

۷۲۷۴-ق

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب کلیات

مؤلف شراب

موضوع

شماره قفسه ۲۴۴۶

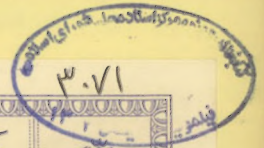
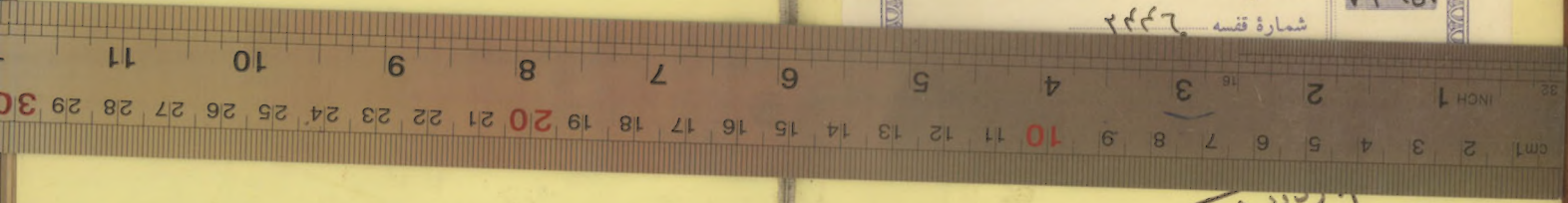
۳۰۷۱

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۷۴۶۵۷

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی	کتابخانه
۲۴۴۶	مجلس شورای اسلامی



۷۲۷۴-ق

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب کلیات

مؤلف شراب

موضوع

شماره قفسه ۲۴۴۶

۳۰۷۱

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۷۴۶۵۷

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی	کتابخانه
۲۴۴۶	مجلس شورای اسلامی

برق

رسولیک بر جوش و کرسی گذشت یک بخت زلفاک ترسم زنت
 بر قش لث برق راناب داد سناسل برق راناب
 چو غفل سمدش مندی گرفت ز پرون و مه ارحمیدی گرفت
 بد آن بر فسلاک مرکب جانده که صد لدهم از پیش آید
 چنان در نور دیده فرسنگ میل که در نیمه زمانه از او جبر شلی
 ازین خط تا خط چسب کبود براد با دارا سلام و اید
 هان سینه رال و باران او
 بزرگان دین دوستداران او
 کون ششوی سرور است که بجز چه میگویم این است
 مرا سکن اصل تر شیر بود در آن حاجیک عنتی نیرود
 پدر بر پدر حسبه از درگاه همه صاحب منصب و عزو عاده
 چو عبد العین در آن بود بگردن فزاری بر آورد
 اندک

زان دولت و سروری گذشت همان شمع است لپه گزشت
 این از دولت و دل دکک و دم فیتیفت دیم و رنج و ستم
 زان ماند از آن گشت و رنج خان اصل کشد و جرح
 این گونه بود تیمامیت سال پس از میت نوعی در گشت حال
 تیریب اشعار و علم سپهر ستمکاره را بر من است و مهر
 زان گذرد دشمنان چیره است سران را سنجاک رهیم کرد میت
 اگر شام رخم ریش در سحر لغت می کرد بر من لفظه
 از آن بعد سالی سدها هست مرا عمر بر شادمانی گذشت
 که کرد سبب و اگر کرد بد جزایش صد او نه کجایان بد
 چو صد از بدی سبکی افتاد که بعد شش نشاید زان بگذرد
 سرمدان مصطفی جان سوم که واسرا و بکین تقی بروم
 لسی که این نامه می ماند مرا محبت و تلخی می ارادت

چو از گردش سپه رخ محبت بر شیر حکم شد و سپهر دست
 همان رسم پیشینه را کرد نو بناید بچشمش منبر نیم جو
 سرد شمنان مرا بر فرشت در ایشان مراد است کانه جانش
 چو دیدم که در چشم آن بخت نماید رخ دانش و فضل شش
 می سفله و بد کمر پرورد چو خرنده کان کا و حسن پرورد
 نداند جدا ملک و خیر فیر شمار دی شعر و شعر و شعر
 هم از دور پیشین و حکمکن دلش مت دایم بر از کین ش
 بدستم اینجا حای من است که دوران کام دل دشمن است
 زنده اصل و نادران زنون ام زماوی اصلی برودن اندام
 بشهر حسیه کردم از آگاه درگاه سهنداده صتم پنا
 ملک پای سهنداده مرغان مرا کرد از غنیم و زنی نیاند
 در لطف بر روی من بگشود فراوان من لطف و حسن نمود
 که

که اناناف او در زبان آوردم سخن تا حسن زبان آوردم
 که بشدم صد زبان پیشک بچشم سیرم زان بعد یک
 که نام سهنداده محمود باد همیشه دلش حفت مقصود باد
 آن شوم بد کو سرست کشش مراد بر کرد از پیش خویش
 در رسم دانش بکوه باد برافوام من دست کین کبر باد
 بنیستادش چند نوبت پیام که مژدار و برگرد ازین کاخام
 زن مت بر نوک پیکان سیه دم مار کرده بدنه ان کبه
 زان بس که کردی مراد بر کن هرزان داغ راناده تر
 بدیدم که آن پندای صواب بود پیش آن سفده نشی بر باد
 کشیدم سبک شمع بران جو غان بر کشدم عیب ان بچ
 چنان با رسکه بر سرش جهنم که بجان سنجاک ریش ستم
 بینای او حبله برین گذشت ولی عالم از وی بر او گذشت

سینه نامه اندازد و در جهان که ناله ز محشر کرد و نهان

ازین عبتا قریبای دراز

بهر محنت ز او بکیند باز

مرا این زمان کاتب نکشت غم و محنتم از حد و مرکز سر

چرا لب ز کفار دارم محوش چرا بسج در میانیم بچشم

سخنهای دلدوز سینه زد که کز اکون سینه بد که آید باز

چنین سخن میزد در چنگ چنان طعنه میزد در چنگ

اگر غمناش نبودم بدم و کربا بکانش نه درم بجم

مراش عزان نام مجنون کنند ز معوره شعر سپردن کنند

پارید اسباب خیک مرا همان ترکش پر خنک مرا

سپای دل قصه پرداد من که هستی بھر جسم آوار من

ز ملک سخن لشکری میفین پارای و بفرم پیش جوش

فی

لای طبع سودا میزد و در بند معانی الفاظ جسم بند

بمرا خود دست کوبید بن که رخشا ناله کشد زیرین

و ناله زده میزد پولا دچنگ کبینه میان را فرو بندنگ

ششک پای نه در رکاب بن لبوزنگ کین را تاب بنان

مرا تا وک خویش را نیز کن خندش و آهنگ خیز کن

که آتشی بر پیش آمدت نگیز که درو می نه پستی بخیزد

چو ملک سخن سازا و کشید بدت را بخیز تا چه خواهد رسید

از اصل و زرادش بگویم که این تلخ فرا رخسار است

ایمانداران بحصل و جوش

سراسر بدن قصه دارم بکوش

عاشان سبک مرد بخار بود که با عقد سینه این رفود

یکی مرد نامرد بد اصل مرد بد بد رک در ره و هر یک

تو کشتی که بر چشم آب کرم بهاری پدید آمد انچه درم

فریاد فرشته از محنت مشکفم بگذرد بر طرف حوضی رزم

بمرا این بر این سیمای بکون بر آرد و کانی لب بپتون

بکافح اندرون و بکافح اندرون شود اندرون و یک دان از بون

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

بکافح اندرون او کینه کلاه ذکر کشت حسرت و کون کلاه ذکر

فیب نامه اش دشت نر و باد پدر بر پدر محمد و پدر نر

سب و روز از خارش کون درم شده پیش هر خوزه دست غم

رزدونی تن خویش را کرده دیر شکم کرده هر لحظه از کمر

که ایان نان جوی شربت بر او بختی خویش را کرده دیر

دومین نان بدای پاکیزه زهی بی حمت زهی شوم بخت

در آید بر درش کعبه بود خورشید دلی نان خوش بخت

یکی دختر دشت ببال شمع کشت نیک ادا و نشانی

نکاری که کف سر پاک است زبانه بزم عصا کس است

دین کس زبانه کس پاک دل و دانش و کفایت کرد

کس از سینه ز کون بخت را خ سوزن کشت نیک تر

نه کس بلکه سینه از بون به است که روی اندر او دیده بود

را طرب آن موی مشکین چو بر صخره لغزه عشق سواد

بدو طرح آمیزش نه خستند کس دکن اورا یکی خستند
شکایت که در دی غیر موی ز آمد شد کبیه شد چار دی
فلک کشت کر خزره کاوور

کس خستنه نوا شد شور

ز خربان بود مردی بزرگ بچید چو دره کمین چو کرک
یکی مرد از بخت خود شکام فلک کرده عبد العلی زرا
دوان روز کاران کاشان سید حدیث کس آن صنم شیر
که خلقی کردار او کشته اند رخت و زدل یار او کشته اند
رشتوت عمویش برآورده دلش کرد آتشک سیمین
در ستاده هوشمندی سخت در ستاد نزدیک جاز بخت
مدان با فوشت و نیزه دیند رنجش کس شک ارد بچکنه
در ستاده نزدیک جاز بخت بختی مطلب سحر سازش

آه

چو دیدش بدو کشت بختی کوکب سخنانی من بشنوا زدی عویش
مان ای برادر که فرخنده بخت کبری ترا رسمنون کشت بخت
که چون سر رقیبان برود آورد ز کون حسد آن جوی خون آورد
برزکی منم منند و عالی مبارک بجان کشته دخت ترا حوا
که بدو دست از نا بکشد بخت همیشه حدیث کس بر لب
یکی کعبه دارد چو باره ای تو کشت چو سبزه ترا زدی تو
کران کعبه که در بدین بخت کعبه بر آید بسی از بخت
ترا باوری کرد بخت هبند که کعبه چنین بختی زدند
شده ای بر آتش دوزخ بزر در آمد بند بخت کعبه فطیر
چو بخار این قصه از دوی شنید چنان شد دمان شد که بخت
رک کردان ایمان شور دوان شد سوی خانه پر شود
مد جگر بخت که بر خستند برود آرد حوذر ازین کرد و دود

هر چشم کا دین بوی تو میشت نغز چنپاکی بروی تو میشت
یکی سرور از فتنه تو میشت که در شاخ بزرگیش از شکست
ترا بهر کا دین ز من خواست یکی هجر از بخت آرد بخت
برو بجزا و کون کس را بوی و کربن سخن با که کشتی کوی
منبر بماندم بکر مایه رشت فو کشتی سپیدی سوی بخت
زرنج واک کس خود زوی می کرد و کرد از خانه زوی
زمان تارمان سر کشته پیش فرد بروی انکشت در بخت
بدو کشتی ای در که عیش دواز نشینکه خسته ز سر فواز
ترا مرده با داکه همان رسید چه همان که آسایش طایفه
یکی دولت امشب ترا پرست که دایکی ازان بزرگاری است
هنسکه بجزا امت آورده که کشتی بود پهن دریا چو جوی
را خانه پیل بیدشتن چو کشتی پیل بیدشتن

سختین بشو چو کرد از دست بوی دوزان پس بزرنج واک کشتی
کمان برد آن ماه کاشی زرد که خواهد پدر خود مرا واکاید
بخت سرشت من از انانت کسم تابع حکم و فرمانت
هم اکنون بزرنج موی کس دکن خود تازه واکستم
پوشم همان عابد سرخ و زرد که در بختی هرگز نیده است کرد
ازان پس بدیشی بگویم بزرگ خرم شیر آورد
خود از بند خود در کبیم کرد کمان ترا خود کستم بزرده
دو پا آورم شکست از کمر بعد کونه محضت کبریم
نم بر کلبه تو قفل بود ازان پس تو دایکی بخت بزرده
کرا ز دشت رانی کرا بکوبها ترا مست در برده ره فنیار
پر کشت کای دخت بجزا دم کار دکی دسته خود بزرده
شتر گو ناید بصد افزار سینه ای که هرگز بخت بجزا

آه

ازان پس بچون کشتیدارباش
ز نهمایه خود خنجر دارباش
که هست چو بر دی پشت کینند
سزار کلاه تو سپردن کنند
چو پی که بر جی شد دجها
و با بر آرد ز کسب دست
مبادا رسته بر بشاره چوب
و با از تو کس بشود مایک تو
تو در دانه خود خنجر و بند
بهین تا چه آید ز ادا بخت
اگر در دیا پیست در خنجر
بخت ردتان بهم بکشد
سمنر چو پرده است از لاجوش
برافروخت چون لاجوش
بر آمد فر و سیدین خنجر
زنان جمع کشته از هر طرف
یکی کس حواله یکی کون
یکی چرم باز و یکی کس خنجر
زید و سحر تا غار مش
سود و دوا بود و عیش و طرب
چو حمد ان محو طی ظفاک
میکنند در حق تو دوزخ ک
عروس از سر لری پستان
نصیبی سوی ذکر شده بدن

اندر

زنان کرد بر کرد او خنجر خنجر
چو کهنای سپهر با موج سیل
اگر چه پر خنجر و دلا دود
کز نزدیک بکسب دانا بود
ولی داشت در دل غم و خنجر
که آیا چگونه شود داوری
همه راه با بخت خود در جدل
بمی خواند بر مایک رود این خنجر

چو از نیند از له من کره پروش
کدای کسب در کج کسم نادره مش
چو از درهای شخو بر کاهن سررون آرد
ز آب کسب صحرای کسم چون مش
ریش خنجر خنجر می بایر کردن
که کسب تو بسمرا من مش
بند پی سیل خنجر کشم پرسید
همه ملایم شست کون مش
حسب خنجر کسب می کند تنه خنجر
من بچاره باقی دارم چون مش
مرا حزن بکارت رخت آرد
میدانم سر کسب از کسب مش
سرای کسب ندارد حاضر همان جملان
همان بهتر که او را جا بگاه کون مش

زنان امان کرد برگرداه
برفش کسب سوی حید کاه
شده شاد دینار زاندره پیش
سپاه به نزدیک دانا دینار
بوسید دستش زردی ادب
که انیک کس آوردمت بیست
چو خلوت شد آستانه از انجن
به بید بخت در ناردن
شده مست دانا از بوی کس
دلش غوطه در کشته در جوی
خنجر چو بجا دشتوار بند
بخی در کس آن سمنر بکند
چنان در خیال کس که او خنجر
کسب از دست محکم ترست
چو بر در که شنه ج حمانند
بچاره موسی در انبان فتاد
نه سختی در او دیدید انجن
پستان شد و کرد در دم بدن
بد او کشت کای خنجر بر آرد
کس خود کجا داده بودی مباد
که بر اندازین هشت سمنر بکند
ز نعل که این سمنر دانا بر آرد

اندر

زنانا و کدی دینار
چو امن غم مرم و سخته
نرمود خاکش به بختند
لحافش بگردن در کون
بر سوانی از خانه کوشش بدر
که بکس پاره نرد پدر

چو کس پاره عین دل خنجر
به نرد پدر رخت از پیش شوی
پدر زان فضیلت قبا چاک کرد
چهار خنجر برخ زرد خاک کرد
همی کشت آه این چه رسوائیت
که بر من ازین شوم هر جا بخت
در بقا که نام بدل شد بننگ
سر ز کسب من نهان رننگ
کون این بار چه اخون کسم
که از گردن ای طلق برون کسم
ازان پس ز خنجر چن کشت مرد
که ای کس فروشنده هر زه کرد
چه بود امیکه کردی تو با جان
زنا رهنه با دامن من
مرا پیش مردم محفل رخت
دل آزرده و مسفل رخت

ز اسیر سر کین بجا بکنم و یا کشته در چار راه بکنم
 زنی چند که با نوکینه خوار چو دیدند خراب را بی قرار
 بختند کین بیهی مای هوشیخت همان کندن ریش و بیهوشیخت
 چنین ، حب اناش در برود کسی را که در خانه دختر بود
 و با گردنم ترکانه اسیر که هر دم سدی جبهه ام پر زید
 شنیدم که بوزینه هوشیار شود بایان بر کچه پاره یار
 چو از خانه سپردن شود که صدا رود خدمت ، بوزینه بجا
 مرا محرم حسیت از بختن که بوزینه اگر از بختن
 چه سازم چه در آن کنم در کینه که جویم هاورد کسر
 در آن خانه از خجسته کان زن زنی بود چو مینه بازو کهن
 شنیدار پس پرده آن آه درد سخنانی او یک یک کوش کرد
 دلش سوخت بر آله و لاریش بدان خانه آمد بد لاریش

باز

بدو کشت لای مستند عجب چو ارد و سپان کنی از طرب
 کجوا و اخلاص از بصر صیت ستم بر تن و جانت از کینیت
 چنین کشت لای مام بکین حال حکویم که دانسته مرصیت حال
 بمن بر درم کشته شوی خود گرفته زمین آلت عیش دور
 سیه سر چو از سرخ سر دوز چو مرغی است کرا بخور کدورت
 زن از رآب و نان دور ماند روز و لی دوری کیست زن بکالت
 زن از چون کاشد و مردان بخت کمان را که از تیر بشد کرد
 فو بهتر زن دانسته اینها همه ز سر ، چه خاتم برابرده
 مشت و روز نا نام از بکر سیه مرا کاشش ممکن بدی شکریه
 کرت هست بر چاره دست کرا بدون آرم زنید هوس
 بدو سپهر زن کشت لای بخت پی کیست با آه و افغان بخت
 کهن دسم یاری بجا آوردم کنون بگرد دت دوا آوردم

همان کشفه چادر بر بخت ز خانه برون شد چو بر بخت
 باید به نزدیک خفا کشت که رازی است باید که داری
 کجی خسته زه بر دوز از چویم میان بخت چو کشت و از چویم
 لبندیش باید بود پنج مشت به بخار کسبه الاغی درشت
 چو پیله که بر پا بخت زدک بر او خایه با ستم زن بکشت
 چو سازیش جان بر کینم بجای بهما به سرش کینم
 چو لبند از او مردود کشفه همان کشفه برداشت چو درش
 یکی کسیر بدوخت سحر و نظیر سطره و بختش چون ران به
 با بزاره کسیر سحر بر کسرش تیزو محفوظ ماند کرد
 منتش سحر افغانی لای کاشت زرمی برش فاس پیشت
 فو ظش سقور را خوانده باز ز بادام و فستق باورده باد
 نه منی ج چو یک نه بختل نه از لاریش کردن دین

باز

بیش هب نام بسو فتن چه یک شمع دختر کینین
 بر آن بند و فلا بخت چنه بد آن که بندد بر فتنین
 چو چو میسته را دوش چو زید شد آن پیله کفار ازان چو بود
 بختی شد دست بر خود نهان باید بر آن ست دستان
 به بند از ارش در افکند چنه کشتاد کشتیدش سری دزدک
 چنان راند بجهش کچویم که شد استش آن چو بد ز چویم
 پر کچه پره چران که از کار بخت کوسپره زن دیو با خود پرستی
 زن پیر و آنکه چنین بخت اگر نیت با و یقین بخت
 و یا کشته ناکه جسم کمر دعا ای سب تا دای سحر
 و کرمیت این فکرای صواب مانا که می سپنم این را بخت
 بدو کشت لای مادر کلام چه کردی که کشت چنین بختیار
 تران بکر به نادید . ام بس بر کست کیده ما لیدام

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 اللهم صل علی محمد و آل محمد
 و عجل فرجهم

ترا بچین شمه هسه بود بگو کز کجا یستی این عود
رخ سپید زن زین سخن بگفت بر آورد آن جسم را زلفت
پر کجیسه چون کبیر چرخ بد تش بوسه داد و مرشش بکشد
چنین گفت گای حبت ریح ددای دل زار مجروح من
درین روز کاران کجا بوده که ره جابت نماند بمو ده
ترا سب و رنجبر زین کنم علف ترا کو هر که گنم
اگر دل اگر جانت خوانم دوست که پیش تو دایم دل دجان آ
از ان پس بدین پیش زین بگو بگر مننه بازی کو فاکشت

سب در روز ان جسم بر دی کار

دست کی کند کاری کوکت

بجی ناطره شی خان عزیز که میخواست او را چو جان شیر
بد اختر چهل چشوم نقران علی یک موسوم بود

یا

یکی غنبدان چون من ری دانه ندانسته هرگز و صوا ز غمان
بد و اسب و دایه و بد مرث ام و عسم غوغوزن و دی نشت
خرد خواند نقش خورشید زود که بد استکار بن طلب اهور
سر و پیکش مسکن مرشش رخ و جامه اش های چرخش
زلفش کچون داد انجوش زلفش حادیده بردوش
چنان داده از کو دکی دل کیده که در روز پیکر بگردید
سر را را کیده بنداشته و س که بر را شیر بنداشته
بدین میگویند که بر دیم نام شده ناطره خان عالمقام
چنان بود خود سیمان صدم که مرث بر حضرت اندر حرم
شبی که کان در حرم سرک بد او باز خورد ان سب در کاب
چو دید آن برداشت از پیش کون زلفش آب کس آمد برون
سر اناش اش چنان درشت که سپید بر فایه اش بخت

پر کجیسه را در روزان کشت پشیمانی از عیش گادن مرث
که اندر و پچید بر خوشی که از هول جان زید بر خوشی
سر انجام دروازه کس کشت بلائی پی جان مردم براد
یکی کو دک از جرش آمد برون نوکشی که داده است در جوش
چو بون صغرائش زکند چو خفا بی بد بخت نازن زود
سرشتش کواه ندانی همه رنر تا با غلبه بانه همه
زده کلک عیش زحم برین که بد از لخت من الکافین
بچشم دل و چو پیش پس نوکشی که قریب بخت بود پس
چو آگاه شد خان کله نژاد که کجیسه ناکاه فزید نژاد
ازین عضه رنگ از فاش بی و لی چاره جو تغافل نیه
مران بچه را مصطفی کرد نام قتل را بدان نام داد انضام
لغت با فاش کرد باز رسم خوا بن کردن نژاد

بزار ی طلب کرد از او کام پیش که خواهی ز پس ران و خواهی پیش
کشد پس هر دو بند ازاد بر افکند دامن درخ زلفت
پر رخ ز پاکست قیاس جفت کی کس طلب دیکری که خوا
پدید آمد آن حق چون بود چو در مطبخ عاج سیم بود
چو صبر با غلبه آن کس کیده نوکشی که مسوم بر کاید
دو پیش بگردن بر آورد سر کیده بر فرج مشک نهاد
چنان را ند بروی ذکر بست که بر دهم ناره سنج کباب
پر کجیسه از شوق کشت دانش ز شوق پرا کشت
کمی این میدان لب آن کیده کمی این لب غنبد آن کیده
چو سیاه و تهلل کشت هوس بچو سیاه زین کشت
بر جفت هر یک با دای خوش شادی شند بر جای خوش
چون نه برین جبهه در کشت ز نام اندر شایکاره طشت

یا

چو اقا لر بدرک فشت دکن ز کاخ کس ماور آید برون
 هاندم که پستان مادر کید کون اندرکش خارش آید پید
 اگر کرسنه بود اگر سیر بود سب و روز نالان کی کید بود
 شدی خارش لطف آن طفل ده که شانی فشر دیش در کون
 چو ش ذر ز کونش برون آید و چیش هان جوی خون آید
 چو مادر به است لکان برنش از آن حله کران شود هر زمان
 عمودی تراشید از بونش لسان پالود و پیه حردنس
 هر آنکه که آغاز کردی در خوش بونش فرزدی و کشتی بونش
 ہی کشت هر کس که آن دذبه که این قصه نو باید شنید
 که اندر جهان کو دک شیخوار کند بهر کس بهر چشمان آید آید
 چو ده روز این سحر بون بود بهر ب کلی کور سرجون بود

نکته

نری در کز شذ اور استقامت شفقت
 زنی طفل کوز سنج کون در بکاست
 آغوز بر چشمن کو دک شویم حیر بر آن مادر دود در بکش نیز
 از آن طغنه مادر مسمند

کجریه بخوان این را عی بلند
 و سر باد که مصطفی قیابون شد از دایره شرم و حیا پر کش
 مردان همه مبتلای در کیمینه این غمزه مبتلای در دگون

چو اقا لر شویم ده ساد شد رخز کره کی دست و کوسا شد
 به تنان کجید شش از کون نوکشی شد اندر پیش کون
 پر از کرم کشت استخوانش که پی کید حجت بند کید مش
 بهر کو صبا مغسله یا کیمینه منش ز کشت بر کیمینه
 زمان تارمان چون کمان چشم بهت پیش سینه دادم

منعم جان

دران کار مغش سبائی رسید که کردون از اولب مدنه کید
 فکندی چو دمان لبر بریز هر یک کید پیشش مفا کید
 چو راوی مردی مشدی کجک کزدی رخص کید کید باک
 یکی زان جوانان باد صبر بر یکی روز کون داونش را شد
 ریشکرا مهر شد نر کون صد و پنجه د پنج ره داد کون
 شد از کون او کس نکند که کس نیم در هم کید نداد
 همه مغش جهان چشمن چل رنر سو بر شیر کزد میل
 با خون مار مای ذکر رنر و راح قبان کشید سر
 رنر جاع غیبی خارا کید که اورا بکادان سب زامدی
 همان کشته کشتی پیش کون بریزد سنج دست کردی ستون
 ز فراسش و از حتر و سبان سپاسی و دستک زن کادان
 در آن نوم و بر سبج مدی که بر دوع اور مح مردی زاند

نکته

ز کون دادن آن نیمه لبیم فراموش شد کار حاجی جسم
 ہی کشت هر کس که این شویم حجت اگر سنگ بودی شدی کشت
 کون او همش چو ش آید که پی بسته اش بسته در داون
 و کوسیر آهن به پی کمان شدی سوده تر آمد شد مردان
 به اختر دران جرای برک چوبک بره در چنک صد کورک
 کهی آن کشیدی خوش را بریز که این نا فنی بر سرش خیز کیر
 چو آن پاره کاندز شد در آب بود ما میان راسوی اش شتاب
 دویدندی ان معشمان پرش ر بود اندر خنک کید کیرش
 ہی کشت با جود زنی کار خام که دبه است صدیخ را کید نام

فرود شد ما مند خرد و حسل

هی خواند با خوشین این غزل

مردم بچک دشمن و من در برون در داکه مبت حاصل من غرور کون

زادگر حایه ازان کعبه کوه
در دفتر زاده زاف ادمون
ز آب منی و آبش که هست بتم
خونش را ی خالصه کیه کون
یا بود ه منی سوی دیگر آید
هر کس که هست در طلب عکس و عکس

کو پیش من پاویه بن عکس و عکس

زا کرد مار و سخی عظیم
کی مرد بد کور و کور
جانی تو نمند چون پیل
چو خرطوم پیش ستونی ریز
ز نر با بن همچو ساق درخت
چون درختش رکهای سخت

باز

ست دروز با جامه اندر ستیز
ز عیش زمان بود چید
ولی هر که چار بارش کشید
گهی را که بجز کشیدی ریز
هر ان کون که مانند درواز
بهر کون فرودشان از اورد
ز ناک سس انبان چیده گیر
چو سرخس کون پاره کان رن
دلش بل کر ز سر کشید
در آن آرد و در کار یابد

بهر روز و شب دلت توان

عین را عیش و روزان

هر کس که یاد کیه سحر بکنم
یاد بود وی سبکی ز کون

یکی شب صد جبه و جبه
تأین همان و بوسه ناز

ز غارش نمادش چو آرم
چو کوشش کف ارفا کون

بشد خادوم و کف سهراب
در آمد بدان حسنه کون

باز

بر آورد آمد جوان دلب
چو در وی انگشت و کجی بود

چو شد کوزه کاوه سهراب
سختن که خنده بروی ستون

نوکشی مناری سبکی شد
از ان کیه پرباد و آن گرفت

بر آورد ان کون جوید کیه
بر آورد فریاد و ز کف بهم

باز

عمود تو در روده باز داشت برآمد سرانجامت بالای منت
 که از درد کمران شوم نیست برکون است از کج و سنگینیت
 نه کس است این دل دشتی بخت چنان پیشی، خودای شوم نیست
 بسی کسیرهای قوی دیمام ولی چنین کسیر شوم نیست
 وزان پس فروست بند دهن ^{بسیار} در و خود نیز با کس نیست
 ش از درد کون تا سر که بخت کس بد مننه که خویش
 دادم مسی این پی اختیار تو کشتی که خورده است بر خیار
 زد که که از طرف کونش کج ز کونش چهل روز و خوار نیست
 سرانجام آن رخت کشت به برادر افتاد و در بخور کشت
 بکازی بسی بر دم بکار که شد رسته از خم از خافا
 صحبت ز برادر بر کشت همان عادت خویش از سر کشت
 بدین گونه تا پیشش آمد بدن همی حوزد کسیر و همی داد کون
 ۱۹۱

چو سبیل زبرک سمن بر مید خدای کل زار شد ناپید
 پی کسیر زردادن آغاز کرد بر کار را سکه باز کرد
 چنین که کرد به لیشش دار وزان عادت بد بخود باز
 بشخروده و بر زن ددش کوی بند خیر این دستان کشت کوی
 هانی بی درد دهنش برشت
 بر او ان خان این غزل نوشت

قاصد کوی با پدر مصطفی کای چرخ ز شور و شرم مصطفی
 از نوک تیردینه مردن بخوان کردیده چون زده بر مصطفی
 پیش از شمار دانه خرمن کوی است افتاده دام بر کد مصطفی
 کس نیست ز رخ که سلطان ^{نعمت} کو بنم بخت کجاست در مصطفی
 هر کس که از بالای غریت یافت شد دستگیر او در مصطفی
 به عی زدادن کون هر که نکست سو کند میخورد بر مصطفی

خبر کس بخت بر چه حساب عالم رشت است جلد در نظر مصطفی
 بر خوان عیش وقت سحرگاه ^{شاد} خبر کس به میت حاضر مصطفی
 فان در جلد بغیر ازین ویشا
 دارند دست در کمر مصطفی
 چو عجب این خان خبر داشت که آن سفید بخت کس نیست
 نه از دست و روز کاری چنان که ساید بدست و ترا نورین
 زمین برتر کدیش و وقت کار در آن کار ناید و اسپر عار
 طلب کرد او را بخت کس که کس را نبود اندر آنجا همی
 سختین بر او بانگ زد عجب که ای عجب تن شکل مادر عجب
 پس اندر خلق از کس نبرد شکم با پرده کس به سر کس
 ز حساب رخت خیم که از کسیر مردم کنی پر شکم
 کبیتی کنی ز درنگ مرا سخاک مشکنی نام و رنگ مرا
 ۱۹۲

تو خود را میسند از قنبرین که برادر است دانشمند من
 ندانم که در باغ ان شوم نیست کد این بد اختر نهال تو کشت
 چو در بود حبه تخم از منم بهر چون قوز اینان ده کون نام
 بفرمود فراش و چوب آوردن قوی باز و بخت کوب آوردن
 دودند فراش با در زان سما عسل و پیکردی و دیگران
 بهر دند یک بسته چوب باز بر تو تاز و محکم در باز
 به شد پیش باج خست بر او دست و بازو کشت بخت
 ز هر سو فراش و دست بر او چوب با جلد کردند خورد
 ز سنگام شبگیر ^{چاه} چاه خور کشت مانند بر کد خست
 به دخن از پای آن شوم کشت ^{بخت} می خورد چوب و می کرد آه
 از آن پس کشت دند پایش بر دیش کشتند بر خاک
 بسی چوب بر کون لیشش زدند پس آنکه بسید و شش زدند

از عجب

نخون سخت را رخ پراز کرد شک شده جامه با در برش چاک چاک
 همی گشت لای باب و دوداد زمین بشنو این عهد و مبادیاد
 که کرمن دهم بعد ازین چون سروریشم آلوده باد انجون
 بعد نمود آد دست برداشد رنجی بی برادر پیر بجاشد
 که با وی بگرهای بمر بود در آود دست لاییده گوید بود
 نخون سخت کون پاره اگر بماند سرار غصه چون خایه در زیر ماند
 بخر سو که میرفت آرزو تن

همی این غزل خواند با جوتین

چیش من فکده خالی تهی گیر ای عفتل و بهوش جان دل من
 صد بار اگر شکافد با پرسم بیرون میرود و رسد من بوی گیر
 خواهم ز کبر میل کنم دستم زده نامرهمان بدیده کشم گاهی گیر
 اگر نیاید اگر چه دیده با نایبی برم یارب ما و از سر من کم غای گیر

لن

من قدر گیر دانهم و هر کس که چون گشت انکس که کون نداده چه داند بهی
 روزی که چرخ خشت بر سر منم از چشم من رود بهر آفتابی گیر
 آوای که این دست کوه گشت

ورنه چون جلدنوم از غای گیر

به اندیش چون دور گشت از درک پشوا و در فکرای دگر
 یکی خوب منظر برادر بدیش ولی از پدر نه ز مادر بدیش
 جوانی خردمند با مغر و هوش نه مانند این سفید کون فروش
 مرا و ازین سفید نک آیدی سبب و روز با و بیچک آیدی
 بکون دادش نرسد نرسد و کر دم زدی بر سرش تخی
 پدر را چنان بود اندر لطفه که بعد از خود او را دهد بوم
 جوان سفید زان فکر گاه شد رخ شوش از غصه چون گاه شد
 مرا و ازین نهان زهر داد و بخت که نه از او را در آید بخت

بدست آتش جامه رنگش قنای کوه لای رنگ
 گشتین که پا در حکومت نهاد زمان پدر را یکایک بیا
 از ان پس سوی خواهران بود در دختری شان هم بخت
 زرد سیم دیرایه شان هر چه گرفت از ایشان بر آورد دود
 کروی را و با شش معقت دین بخود کرد و بهجت و هم نشین
 بزرگان و آئینه را و کور بخت را ایشان در محبتی نیست
 نه در کارها رای وانش گزید نه پند سخکوی، صح شید
 پیله اند دنیا و جیب دم بر آورده دست جفا دستم
 هر کس گمان برد و نیاز زده همه خانه اش کرد و نیاز زده
 زشت دات و از باب علم و تیز و طایف بر آید بکاره نشین
 اگر کنیز حسن سواد ز راه بدر و از راه شهر کردی نگاه
 بجای که ایک غم جان رسید محقق کجا شد که جهان رسید

پدر بجز او در چنان غم نشاد که کس را بچنان کم نشاد
 چو دانت لاند زده ناگزیر جوان چون رود و بخت آید پیر
 بپاراست بسیار به سفر بجزم حج از خانه آمد پدر
 به اندیش از معنی فیم که بودند با و چو پستی دویم
 یکی را درم داد و دنیا در دران کرد از بخت قتل پدر
 که او را نهان به زهر داد در او خاطر سوخ خود کرد شد
 و لی چشم کن چندی روز همی بود با نه دهنه و کوز
 هر آب منی گان بکون گشت بگریه رنجمان برودن آتش
 در لغای که مردی چنان گشت نیست

چنین که غم و سببش نشد

به اندیش دود غم خیزد چو پدشت از کار و بار پدر
 بر نسجه و دولت بدو بخت ابلت خانی سرفراز گشت

لن

زخمان خلاصی ندارم و چه
 در ایشان رسد هر دم می باشد
 همان لحظه بر اهل شهر دبار
 حوالت شدی خیر یا بعد و بار
 صلابت از او در فتن آمدند
 ز پدید او جورش بجان آمدند
 بر آن کلمه باشد بلائی بزرگ
 که باشد مشربان از آن کلمه کرم
 بس بشک که هم چنین بکنی است
 چنانچه فردن ستم نامی است
 عذابا بگردن ده او را سزا

هر آنکس که ساغر دستش برفت
 پادشاه و چشمش منور گشت
 چو باد بر آرد در آفتاب
 هر آنکس بدل هر چه برفت
 میبختند مردی در آن آنجن
 رستم نامه و بازده رخ سخن
 بر رسید از او خان که شهنشاه گشت
 چو کشت کوفه که زبان
 کتا پی هست شهنشاه پردستان
 در آن بازده رخ زینکار چنگ
 کی داستان است پراوردیک
 از آن پس ز روی کن گشت
 بر او خواند آن داستان رخ نغز
 می از مغر خان هوش بازده بود
 خرد بر سرش چون سجده بود
 بر آرد از مستی می خور
 منم کشت پرن تمم کشت کوب
 در ایشان مرا مردی از خون گشت
 بیامد پیش از نه تان یاور
 من این بازده رخ کون کون
 حکایت پیشین بگو کنم
 به پنجم که کر که ماند ز کاد
 کر آید درین کاردار

ز باران خود بارده تن بخیزد که در جهنمشان بود سهرت پدید
 هم اندر زمان بندگی کشاد سرین پیش آن نره دیوانه
 در آغوش خود مکتبی گرفت فلک اندازان ماجرا در گشت
 چنین گفت لای اندازان من دیران و سخن که از ان من
 مرا با شما مغرور خون است گرم بناید بود در میان سپهر شرم
 هر آنکس در آید در آید من بود پیش من بهتر از جان تن
 کسی کا و به پیچید از کارزار بود بعد ازین پیش من خاوردار
 چو بنشیند حاجی سخنان سپید چنین گفت لای خان عالم سیر
 نمیکشیدت بدیوانی حمیت گجا رفت و مردانه که
 بهوش آید دین گفته بریند بسوی حرم رود که شد نیمه شب
 بدو گفت خدی ازین سخن که برآید سخن سرت را از تن
 مرا کوئی آن گیسوی دراز را کن بود دمنه در کس کرد

بایده الماس را بر پور در انداخت ای دریای شور
 فروشد در او آفت معدوم شود در قرض صابون تر میخوب
 عنوی برآمد رختان فضول کدای حاجی پیچ و قول
 ترا ای حسد درشت شد چنان بختی است انجان شد
 نه در کمان من ای بیکو که کسب و باشته پیچ و خفت
 کلاه می دشتی بدو داد گوشت که پوسته کیرت بخت و خفت
 چه پیش آمد آگاه حاجی کریم دو چشمش بر او خواب دل پریم
 نشست از چشمه آب کند ز شلوار کجاست پیچیده بند
 نظر کرد سوراخ پریشم را ضرر اندر او موش یکیم را
 بایده در هفتادش گریست بایش غنیمت سستی درشت
 خنجم آمد دایمک برزد چو کدای نیم جان غنیمت درک
 نوکادون چه دانی که خوک را بجز جواب بود ز آب کاه
 ۱۰۰ دوزخ

بر دود و سوزان مردان مرد کسی دیگر آید بهشت بند
 ملک کوشه شد حاجی در بند
 ز خجسته بر ریش خور را بخت
 ز نو لایان و تراب لیس پاد کشیده میان پیوسته
 زغبان بر آورد رو بن عود کشتن بر زمی برادر بود
 جوارش زرم و زرد لخم عودش چه بختان بر آورد
 بدو کوزه محکم بر او درشت که از درد خوشش برگ درخت
 در آن حاجی خان فرخ نهاد رشتن مدین پت را کرد
 بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم
 ربن سر دختک و بواز کردم

اران پس ملا علی محمد کشت در این رختان چه دارنی خفت
 اگر سخت اگر گشت داری بار که این استی گشت خالی ربار

چو آن مرد انبار دار سین زار دی زانو برزد بر زمین
 بر آید و آن حسره کاهت بر آن مویها رسته چون غایت
 سر خورده بر کوه یسین نهاد همان سخته شد حسره بر پاد
 که خشت دوران و بر پشید چو سیخ کبابی بایش کشید
 برآمد رختان جوان آفرین
 که مردی بهین بهت منوچهران

به پیش آمد آقا نقی سجود که در عصر کین بر آرد حسره
 نشست اندران چهارطاقی رخ آه سینه پهن دلش دوش رخ
 ز خورده تنگ تنگ کشید در آن حسره نگه داشت پندید
 مستوش نیم وقت داند بیدار کمیتش جوان دشت کز پسته
 اران پس که از نادان شوکت
 رشتن شد آن پنج بچون کلاه

چو وقت سحر که بختی گشت رشتن مدین پت آمد پاد
 برزد دست سحر چو کسب چو شیر و منزه دجا بر کجاست
 بر آورد و در مینه کرد دراز کشت چون تن کاه در چرخ گراز
 محمود و لاور ز نو لاد بود که آتش بر دهن جنت درخت بود
 چو بر گشت خشت ز دشت شد سرگز سحر کوه کردید رزد
 بدو گفت کاین زینت کوی

بر دوشش کن زینت داردی

چو عا شور یک اندر آمد بکار برزد دست دیکج و بند اراد
 بر آورد کسب چو خور کول سرش چون سرگز در چرخ
 بر آورد کمر گاه او هرده پست بر ریش در آورد چو کسب
 چنان را اند بروی سمنه بد که از دوش مجلس بر آورد کرد
 مدین پت، مباحش حدیث که از پیش می کرد، از پس برید

نه خواست قان آید عینیت چو کشت و سوی عقیق کز نیت
از مستی در افتاد تا که بروی دالیش ثوب شد در روی بوی
نخندید و کشت از یک نیت
که در دهر پنه زهر تریک نیت

از آن لعبه قاسم رود که با جان با خون سینه و آرنود
بکشت از نه چشم من آید تیر و لی خوزه ام میکتد کار سیر
بر آوردان آید عیش و مست و میده بر او خوار می درشت
تقی بر سر خوزه خود کشت سر خوزه در کون خورده سید
پیشک چنان راند بر کوه که از نیش لرزد پیشکار
چو سید را در کعبه غار شود
پیشکش هاندم ز کار شود

پس از وی محض یاد پیش که معصوم نام هست و مظهر
در آن

در آن قلب چو علم گشید دواقی بدید و مستم گشید
سختن که گشید جان شد برود دست و پیکریش سید
بدستی در خوزه در وی شد چنان راند بروی که گشتی خورد
دلاور از آن درویش شد همه مقصدش بر زخما شد
ولی از دلیر می خورد اشک چنان خورد کافورین کوکبا

بدنابل او با سیر میرشد بر آورد مرو از مانی عجب
لشت از این کون انوشم شد لصد شوق کون لشت لشت
پس آنکه بوسید و بچاوند و هاسید بر کوشش سید
ز بس راحت از هر طرف بکشت سم مرکب تازی آورد آب
با نچه شد دست و کردید نیک

چو صیدی که پیش کردید نیک

ز آب لب دل بر آید برین نهاد از او چوب خود بر زین
عمودی بر افروخت جای بزرگ در آن سبک چون میخ کوب
بدانگونه بپشت در کون که در جوف رک شکست خن او
بشبی چو حمدان بداد نیت به تیزی بجا باد از وی بخت
بر لب ز آب لب دل شد
تو گفتی که کشت برین شد

سر کونیا لک خان حمدان برت راورد برد یلان چون سبت
از آن تمکا مر بر آورد و در حاجت در جایی خویش سبت
ازاد یک شتر و آراستین فردر سبت بر سبند و سوزن
ز مجلس روان شد بسوی حرم دوا لک لکان کمر گشته خم
بهر سو که لرزده رفتی چو سید زین نراده شدی سرخ و درددید
برشت و بمنزله خود کجفت دمان خشت و کون کشته بود

لک

سحر که بر آمد زخمه کوشه غو که شد یاد زده رخ در کاره نو
حکایات کور در زمینان سیر ر و در مصطفی خان کون و کیر
که باغ افتره دایم آباد باد
ممودار دشت گنا دایم

بشبی قصه هفت پیکر شنید وزان طرح اندیشه بر دل کشید
کرین کرد از لوطیان بکشتن که گویند باشند اورا پس
یکی خانه چون مقصد خود رفت یکی را از آن مونسیدان داد یکی
بهر لایح از آن منزل بکشتن بنا کرد بر کردان مشک لایح
سختین ساهیل فرشت بود که با کبیر او کوچه شش تن بود
دوم بود با یک بار زن که رکهای کبیرش چون زن
سیم بود سرباز منتر کبیر ز کبرش کبیران شدی نسل
چهارم بنی بود از خیل کرد که در پیش کبرش مستون بود خود

زنجیر علی پیکر طرد یوه برآوردی از پیکر کمرش غریب
 ششم اسمی حامی بخش کبر که از کسیر اوزیره می بخش
 بهشتم محمد پیکر این سفر که کسیرش ز پولاد کردی کند
 چو این صفت گوینده را بداند در آن صفت کاخ کزین دلاوی
 یکی دور بر کوشش ششم که سر شش سی بی کند و شش
 شصت جمع پیش عیسی بود که تا صبح در کفش مل بود
 شصت شنبه از شام به صبحگاه رنبا بکبش دلو سودی بکاه
 یک ششش بود فرازین که میگرد و شبان اد عقل دین
 دوشنبه بنی را در خوش بود بچون کسیر او را فبا پوش بود
 سه شنبه علی پیکر شش مدیدی حسد او هیچ دیگرش
 شصت چارشنبه در آن خاک سم اسب سبکی شش یک
 شصت پنجمه در پنج خون محمد پیکر آلوده کردی ستون
 اوزیر

به ترتیب گامیده کان شش کزیده شدی کمرش از غریب
 بهر خانه گمبندی سخته مناری بکسند دارند حتی
 در اسفانه پیش حسین چال ستاده بکف پینه در نعل
 چو گوینده از وی کشیدی کون از او پاک کردی بدان برون
 و کر خواستی ریدن از درون دودری در برش نهادی لکن
 بدان دستمال از کمر میبرد برون کرد آرایش سرخ و زرد
 خدا زین بلاش رفا داد بدین حسد دشمنی دهد
 و کر میت در حوز دین خرد ز ملک جهان جنت برون
 ہی رزد و پیغم که دور سپهر بر و پیکر از او پاک مهر
 شش شش شمراده تا حیدر
 سلاطین اشد اندر شش چون امار
 چو شد شمع تابان مهینر کاخ بر آسمان های کبر

سما عیسان حسد از چاروی بستر غلام بازی نهادند روی
 سر محمدان خان صبیح بی بیار است محلی بی چون و
 ز خربانان هر که میگرد طلب کرد و نشانده خوشین
 بکشد دی رحمت از آنید شصت علم از زید اسید
 نیاکان که در خاک اسودند درین سب همه شادمان بودند
 بدین سب دل خوشی حرم کنم حرمش رعنا ی علم کنم
 مسابزند زینت کھی چون شست پادشاه زینا چه خوب چه شست
 سخن خط عیش ز جوشید ز اهل حرم میت زن بکشد
 ز خربانان زینت شادان در آن برنم حرم شد از سخن
 صد و میت مردی چو پیرست کزین که دارنده بر شست
 چو بر غلام زرفشان سپهر بنان کرد در زیر شمع مهر
 زن و مرد را کرد کجی جیح طلب کرد در غلام سبز و شمع

بپردند بر غلام سبز رنگ بگردن در افکنده زینت
 ز شش درو کو هشیخته علاقه ز کوشش و براوخته
 بیشتد بر پای او شمع بوم که لعنت بر آن سوره و سیم
 زنان بر کشیدند از پا ازار کلندند بروی هم پشته و
 زن و مرد با یکد کزین بن نشسته پله پرده در کجی
 بر آمد خروش دین بکشد برآورد شد کوشش خراج بود
 بگردش درآمد بوزینه جام چو نهید بر طبق فرزند نام
 بدیسکونه نایبی از شکست زعفران بر آرد پیدار گشت
 چو از باد و کفش خوشگوار رخ عیسان شد چو کل دلا
 به پیش آمدن کمنه مرد سلیم که شمش نهادند حاجی کریم
 به نزد یک آن بر فراز شست به پیشانی و پشت او سوست
 بر دنا گمان شست بر پشت او ز حاجت بر غلام از شست او

ز شعر از دست همنگ غزلها فتنه خواند آتش کیم
 پشاد آن شمع و خاموش شد زانک زدن خانه ریخت
 دیدند مرد آن سوی کج کاف رو بودند شد ارایه رخ
 در کار به شمع برافروختند نظرها بران جامه داشتند
 چو پیشند جامه آمد پدید را بینه اورا بر در کید
 یکی جفت با مادر خویش گشت یکی شوهر خواهر خویش گشت
 یکی را بدست آمده جوش یکی را فاده بجان گشت
 چو هر کسیر شد کسی نزد حق دست ماند از میان میزد
 دیدند آن ممدان درشت سوی مصطفی خان فکرا گشت
 بگفتند ما جان محمد شرم که در حشمت افاده براسم
 همه سوی سبستان برآوردیم زن و مادر و خواهر آورده ام
 کزن دست ما نه اگر هستی تو صاحب عصری چه دمی

بسم الله

با سنج چنین گفت طغیان که امشب شمار انهم مینان
 نه کون من از سنج بگفت اگر کسر فام است کون مرغان
 بگفتند ما را ران نشوری بجاون رسین بران نشوری
 ولی کون چو یک باشد که برست بر احوال آن کون باید گریست
 خصوص آنچنین کزای در که ما را دوستی بگفتند
 ما را که در وقت آورد و در شود آینه آن حسن گشت
 بگفتند یار ما را که شمارا بدین محبت بگفتند
 اگر امشب باشد که در دوستی را سپاری آن مرا بگفتند
 با کج بگوون که دشوار گشت بر محمد بر سر چو ستار گشت
 بر روی رخسار آن سون که دوست یکی گشتند از لفره فام گشت
 بر میشد پیش وی آن میزد بجا یک برانده است گشت
 چو نوبت برآمد در کار به باز بنوبت نهادند و گنده کار

بدین گونه فتنه آمد هشت چار از طرف کردن پدید گشت
 ز حاجت و بیدار شدن در شکم گشته تاب نمی چار گشت
 زانوه آن کسیری درشت عصیان شده است و هم گشت
 ز بس در دکان درین سنج نه در تن توان و نه در مغز تاب
 کھی سوی چک سوی را درشت رستنی بران که میخواست

با مد معیشت در بستی
 خونی گشت عظم آن بگفتی

ان میش مست بزدل غارترا آگاه کن ز جسد کرک بجای من
 با آنکه ای زنده بخرید دست طبع ز ملک من از کز
 محصل صفت سالار آن کجای ای زن غرور صفت کجای من
 در سنه ج و در قوت مال میدو قربا بعضی بگشت کز ابر من
 با من کرت خصومت کون دریده سحر را که داف کن بجای من

الهم

ز شیر ولایتی است چون بدین افاده بدست بزاروی پسین
 بپند که در عهد جهان تو در دست سکی چنان بود ملکین

فرمان تو که را کمر بشکافد شمشیر تو بشیر را بکمر بشکافد
 دشتی است که دود آتش را بشکافد شمشیر سر ازار تو سر بشکافد

بگفتند چو مصطفی خان آمد در مذمت امجاد و دل شایسته
 ربو ج مرزا و فی کلک سبب نبوت که تیر و اسب المرقه

دوش در خانه در دوش آن انواع ضرر در خانه نش
 جنی از نهره جینا سمیر دیم همه بر بسته علی و مدح شید علی

مرغزار می و غزالان کوفته اند
راست چو کوهی که نوک می برد
مستند اند و حرکات میکی و خجالی
بجو اندر کلمات عو فی نحو عمل
در میان ناد و غری که میان جان
عزیز آینه و پیش نشان یافت
عکس خسروی آن کرد و نگار
عکس پیش کند کرد شور و منقل
نبت زلف سیه با رخ پاشان
کاسه ربور کند او بهم برادر
مثل ساعد سیمین کف کشتن
جود خورشید چو از جوت در ایگل
دست در بندار او کش دم از
داشت چون مل رها از جوی گل
بر رخ خویش آن کرد و ناخن خرا
که بکینه مدینه سوان صیقل
کشت آن کرد اندر کشت پیش
که فرو بندد اگر قصد کند در جیل
کشم این درج کفر صفت آن یک
روز کی چند کند بهشت بند و جیل
کشت آری تن من ملک حال تپس
بود بی حشر و قمار حال جیل
کره از بند از ارش کشت دم کاه
در کبی دیدم با هر شسته با جیل

جور

بیشالی که پشیش مثل شوان
جرفالی در دستور جهان صدر ایل
وادی صحن وی از بنزه و موی کین
بر لب کوه از خیزه و پوشه بن
کشم این صیت کینه که در فضل بهار
بر طریقت شد از طرف با موی
جفت شتم بهم بر دو چو خنجر در
کرده بگردی در عین و یکی در ایل
حرزه اغار عمل کرد چو سروی کیش
سخته نفس نایش در آرد بعین
او خود آکه نه از ان در طه که شغلی
در آتش و کشت چو جبه بول
نه غلط کشم کجی که می کجور نش
از نقاب بسته و دخل ابد و ازل
همش شربت آب می آن کرده
کاش آب کشته با کرم و عمل
چون بر بنفشه فتم راند بکند مثل
انچه ملکش کند شکار احوال
کود او خود جعبه بود که کل دید
چه عجب با سینه کل بر در جیل
عمل آخر چو شد آن کار خنجر
هر جا ای ز عمل خور و نعم اول
جوف از شسته چو دام شسته
کرده دی بود همه دست بر جیل

یاد داری که صفت کس کیم بنو
حسب عالی هست که گفت ازوری ازل
گاه با ضربت رمی ز ناک راج
گاه با بکت غلی ز ناک ازل
لیک از این باده سجا که کز نین
تا نازند کین و بکالند جیل
کمن از کشتن سکه کشتن کج
بکمال بوجان کم بود از کجیل
کردم به نکتان دگر از کشته
ز نکت در حکم وی از جیل
سرخ بیدم در دهن خون
سرخ پیدا ز نکته جیل
تا بر زان همه دهنه کین کیم
ممدوح کیم بطریق جیل
قدوه سکنتان کلبه فانی
که بود چون سرش ز نکت جیل
تا به نکتان صیل دهنه کیم
آهن و چوب و کیم برادر جیل
بنج و جوشن و چه آهن چوب
کیر در کون نشن و چه آهن چوب

ای ز عوج خنجر و قدوه و کاه
قد و خنجر و قد و راج نشن جیل

ای در

ای درخت فطرت را قیاس جیل
ای لایم شیت راجل و طبع جیل
ای و قحط کیدان بچو کک کیر
ای کاه طهر حوزن بچو کک کیر
ای کلاغ بچو کک کیر
مچی هر عا از شافعی بچو کک
حس کومستان جیل و جیل
نوی رفیق کلت پیدا شود در جیل
صفحه پایش جیل و کک کیر
کاسه ای چشم برنت چون در جیل
ای ز لیل و طبع و کک کیر
کلهای جی چشم برنت حاده ازل
ان نه پیش است و دهنه بچو کک
ای براسی طریقت وی ز نکت
ای سرای حق با فرق و جیل
ای درخت جیل با دست و جیل

قصه کک کیر

از کربان پیش چون هیزان بکش
در پی یکدگر کرده قط را در قطار
در میان هر دو چشم و هر دو چشم
مصلحتی بهتر بنم در میان از دو افسار
ایرل چاکل چنان زین سول
ای سرید کو هر ت خالی زهر چارای
ای وقت عزم اندر کارا کابل خلک
ای وقت صبر اندر شعله عاقل چار
بادا کروی دامت جانشین بد
چو برک اندر خزان کله حور در زار
لبس رطل و نایا سر حشمت اکلیل
پشت پشیمون یا سر حشمت اکلیل
ای طایفه حشمت تو تار عنکبوت
ای طعام سفره خود و خوج و افسار
کردن چو سربهای تو خنکند
فرق موش مرده را زنده است بیکار
ای غذای صبح و شام و نهار
ای دوا ی در دشت بزره و نهار
چون کس هم تیره و هم دل کس
چون خصل کم کند و هم کند خور کم کند
در زین روی خود هرگز نشوئی
چون داری آید با کس نه چار
که ترا در زی سرداری مذمتی
خضم را نایه روی اردی بجای نیت

درم

در صدای کره آید بچوشت بخت
در زمان سوراخ موشی چو افسار
علم همان است چو تو نداشت
تجلی از فضل کز ده دو تیزی از افسار
و قاتل آید که دست بان کرد
در دامت اخذ چو تیسر کس حصار
ملک دورخ ترا خواند و یکبار
اسبجین حاضر بکنند دشواری
روح آویس فرمان چو افسار
در سجده حشمت برین و در کسب بشار
کرد بر کوه صفت حشمت در زی و نیت

نور دان زین دار حشمت جاندار انوار

ای کرده جگفته بر بزم نایب
وزن قصه و بخت و نیت و نایب
ای چهره منقطع دیوان حق چهل
ای خامه تو با سیران حق و نایب
ای را حقی شراب بیهوشه از نیک
ای را بلی لبیب بیهوشه از نایب
سربابی تو همه دندان ز کس چو
پاسرست بیهوشه از نایب
پیش خاست تو چو قطره آب چو
هر شسته که هست ز کس چو نایب

درم

همی سیاه روی و سیاه کار و رخ
کر چه عید موی سبزی بن جان
از دل مردان نکی هیچ صاحب
وزن خسته کان نکی هیچ صاحب
کاهی نمی بزم خسته چو چهل
کاهی دوی مبر که کینه چو کران
ای ای که از کمال شرافت کوزه
روز از دست و دل چو نیک بخت
آن جا بگو که لغه داود را رنجیل
تن سسی از صیغرتان فی نواز
ان معنی که چو نکی کس و کس
محمود را بطبع کنی دشمن ایاز
هر جا برف که دوزند در جهان
ملک سیاه کار و نیت در آن طراز
ای آتش ز غایت شوی و کجوری
روی نیاز و عجز زورگاه پی نیاز
چون روده در طبع کند دم چو
چون دهن را زشت حده فاده و کراز
هر سب هزار سجده کنی در خفا
بجای بر زمین تنی رخ پی نیاز
با کس هست و نه کس از کس
ما فون کسب از چه کنی بخت نیاز
ای عین کس رود کس صید کس
در حوزد پی و قهوی شکار نیاز

درم

بهر عرس چو نواز دواز
لا بن شرافت اندر دین و نیت
معی عفت و شرف و نیت
روزی هزار بار بخت و نیت
قطع خسته تو کس چو کس
با دایوی ملک وجود و کس
بر اسب چو با در ای شرف
کان راه را حوط و کس بخت نیاز

ایرانه سرب نه که چو چو
چشم سینه شوان دشت انبانی
شود لاده چو خسته از کس کس
شده کس با در شرف از حرام
آدمیت شوان دشت بخت کس
اشنانی شوان کرد و طبع از دودام
سفره بخت کس کس باید
عقد و زین بخت و نیت و نیت
رو حشمت بخت و نیت کس
لیک کس بخت و نیت کس
ای تیرمه کس کس بخت
ای تیرمه کس کس بخت
کی بود لایق طو کس کس
ای کس در دشت عرس و نیت کس

شاهان بخان بهت درین وقت زان صورت حال یک به کبر خرد کلام
 قنصلی که زنی دوشی واداشد کند فرق حروف و لفظ و ادب و ادب
 مدعی حق و موسوم به شیخ محیل در هر یسکن و از او نقل چنان
 بوده که یکی کیش بر برزن بوده مستحفظ هر منزل و جایش احرام
 کرده مستحق عکس شکست خورده همچو کرکی که بشان رده و پیش خرم
 رب به صورت منحوس خورشید که فاده است کجای از طایفه نام
 چنین زن حدیث من دور که شاه چنین مک صفت شوک شش خرم
 ادبی بود که خط که دادند و فتر ریزی مردم خوی خرم
 چنین مدینه به سوال بیکه چنین بلد کمره به عکس نام
 ابله به خیر از نبرد و روز محشر کمری بی اثر از دشت و دین نام
 سلب درین دماغ و دوش کلاه مسکن غایب اهل خرد و کرام
 صفت بای دی سخن نام صفا رحم و در شش کشف به صغیر نام

صلی از دست

۱۲۸۱

دهر را صورت او داده ز حجاب خلق را سیرت او داده و در حال علم
 ای باب کشت اهل کشتی کشتی شده ای صاحب صبح که کرم کشتی شده
 کسیت آن کر زاری بی مدتی پیش بند برادر ز اهل هری جانب این کسیت
 گای سر زار و دوحیمت هزاران کرک دی کر شار دو کوشت هزاران دم
 ای ز نوک قنصل کشته تیر کار خوب دی ز شرقت کشته تیر زور خرم
 نصبت حیدر بان تو خورشید که نصبت جذریان تو خورشید حجام
 ملک را تو و لوله صفت حیدر خلق را دیدن تو زور و صفت ایدام
 بوی زشت تو اگر دبر به خط حوزان از سر لغزت تیر بند نام
 آخر ای صیقل بد اهل چو کردی بحث سورش خلق به بنفست نام
 بعضی شش میداد کشتی بچرخ حافی از کشتی که دوش که بود و کلام
 دشمن دودست چو دوا که پیش تو گشت بای و بای که کرد این نام
 چو زبان داشت بر یک صافی بود از خطای شمشاد چو شمشاد نام

بهشت ایدام تراب و قرین بهشت مرض که بود اسهل اینا بهی می خدام
 رشت از شاه جدا با دوش و خن لبه صید تیر بهی صید کلام
 دشمنان تو بهی بر تو شش و دوز و دشمنان بهی تو زده و کلام
 اخوانا میبری بهی با بی دور که بهی بود اینا بهی شرب و کلام
 کرده عصای تراباره بهی کلام استخوانی تراباره و این کلام

مال و اموال ترا در عوض حق طاع

داده حواظون نوشها بیکه و عیال

بعد عمری که خدا بخت رزق و عمل تو به
 آسمان زو بهی بیکه گفت ایک بد کلام

عمری بر مصطفی فنی بود من کوبنده در مدح و کوبنده
 دهل مرا بید یک کشت کوبنده کوبنده کوبنده من

اینجا تیر چنانی بهی کلام نه بول دهنه موجب نه رسوم و عیال
 که ترافطع از راق خوار و دشت که رده روزی مردم زو شش قطع
 هر کسی را اثری بهی بهی کلام ناکار تو بهی بهی که بود و کلام
 روزی حشوق بریدی و کردی کلام شرم از خالق و اندیشه ز فردای نام
 حاش من که صید جز بهی کلام چنین بحث بهی بهی بهی نام
 لیک چون بر سیه جمع شود و کلام بهی بهی بهی بهی نام
 اخای ایدام بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی نام
 باری از بخت این بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی نام
 ای در فکله جانی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی نام
 کی بودی که گراوند و چشم تو ز کلام کی بودی که بر بند زان و کلام
 من ندانم که چویم بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی نام
 تا شود با عشت بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی نام

نوشته

بسم الله الرحمن الرحيم

نا سازن از آنکه شد در مسکن
باید که بود زین زن باز زن
مصرع کرم غدا
زین زن کرم کرد و از زن
صد بار هم از زن زن هم از زن

کرد در نظم من پرانده و جاست
آن مدح موع است و آن کجاست
من آینه ام پیش رخ زرت
آینه همه را سپردی کوید

ز درش کن که بنده بخارزد
در زانکه رود و این سخن از رود
در دای سنکلا
از می ای تا زاینه از بارزد

از کشتن هر آشکارا هست
همچون تو کلی خرم و خند کشت
نا دیده بدحت کج کفتم شد
من بعد هر کج خدایم خواهم کشت

ان

با مردم صفهان که کوید زرش
کای در چمن و فایه سر
نیگو است که از شهر شمارم من
با در شهر فستیده دست

این قطعه که قوت روح دارم
در صافی و محکم چو در عدت
در خدمت پیش فلک فضل و کمال
بی ناطقه غدر خواهم تعصیر کمال

شما و خجل از قدر غنای حسین
کل مغفل از روی دلارایی حسین
که مهر به بسند رخ زبانی حسین
از مهر خند چو به دراپی حسین

ای دوست اگر به تیغ دارم کشتی
رانیه که بدو و نطق را هم کشتی
جو هم چه بود که در فتنه خویش
در هر نفسی بنوازم با هم کشتی

آمد رمضان جسم می زبخت
و انگاه بخشیم چکته زبخت
چون خواست که لاد او قاری کرد
نکه مد عید آمد و دی زبخت

چرا رفوقه کل حرا شکسته
در ج و همت رخ زبخت
اندیشه دیدن خشت مجنون را
در سر هوسه صال زبخت

بر روی تو کان پرده گل با بدید
از آینه هیچ کوه قهر نید
انگشت نمی زبخت و زبخت ناکر بود
در روی اثر نهشت ره کردید پید

های داغ جوین هر بنده و
در لفظ کعبه با خوشی زبخت
کر کعبه در ج زبخت کج
عم نیت چو شد دفرش زبخت
عذر از پی ان جنس میا در زبان
در لفظ چو زبخت کج نیت ان

منبت

بکشته تحفه و عده در شهر
ای من زحمت و عده خسته کج
یاد عده کن که خواهم آید بخت
با از سر و عده که کردی گذر

ای خا بر لاه و شمع حری
طی کرده بخت کرم حاتم طی
پیش تو قدرت من و فی فضل
اعطی است که زبخت منی در

در رکعت عیش کن با نایاب
در عهده و هم کن وایا و
را بخار بر آتش از ان هو با
کجا بر کشته بر بخت با

ماه رمضان شمس در برج
از جک و جگر کباب و سوزد
هنگام نماز عصر در عین شش
کهرس که دعا کند معصود رسد

امرو

ربعی بطن بخش پستی ربیستان ربی در کمر تان

کوه بر سر خا صحران ای که در بحر منجی تو شکست
قصه خادوم دیرین و آردوی حیات راست چون قصه خاتم الملک

کردیم من مصاحب من پادشاه ترا اگر بدی دست
در خانه نمودی تو را کجی که در خانه کعبه حیات کنی

این قلعه نه از روی کران برکتی ترازو نه بخاطر دشت عری
هر پی ادبی که می کشم درخت کس فی از راه قدیمی کران

ای سرتراسته و سوری که بشد حدیث معین پیش از عزت

ل

کن تجنیه در کار دعا کوی که گشت فی النجرات گفته شد

آنی که در افقیر و پست نبود و در دست برین قوده غنچه بود
دست گرفت که هیچ مجرای حاج قطع لغت نبود

ای جو در آجانب امید تب معمره سحر و کمان خود بخور
انگشتی و هب عطا کن که گفتم انگشت در انگشتی و پارک

ای آنکه دعا ی دولت فرمود با ساحت و طول زین غنچه
زنجو تو ی مسجومی که بود بگوشت که پای سبزه فرود

بکش و از طرف چن خواهد ماند بی کشور و عایه و انجمن خواهد ماند

ز اسباب جهان خواه بدخواهیک نامی ز تو در دفتر من خواهد ماند

در مدح تو سرور اندم که هر سنج تارسته شوم از غم و آموذ بخت
بپرسند که مدح تو کجای کند در عروج بود بازده در حاصل بخت

سرافصل آفاق میرز احسن رخی رخ بر آورده در دست خود کرد
رباض فضل و حکمت از غنچه فضایی علم و افاضت در دست فرد
دو شیره مخمق و یقوت از آنکه تو هر در راه هستی بکران از خرد
عروس نظم مرا به همه حسی و کجا رده است که لایق بی لکین بود
جواب غمزه شو که می جوهر حال پس از سه روز بگویند به شکر کرد
مریض در داران بر طبقه بخت که از غرض بر بود و خون زدرد
نسیم مدح من از سوره لاله بخشد چرا زانج منی تو شکست کار زد

ل

گر شوم آنکه خود آن گفته شده بهلا بود بقدر بها افشار کرد
من از طریق طب کردن راه بردم نوشته اند بی برنج و خواهی کرد
حدیث ما و اندر که گفتند
شایسته شد رست و نه روز

بر آسمان چه آن بران قرآن خوان که از مقابله بعد دو کوه کشته دست
چو منزل است که در وی چشم بیند مدار چرخ طالع و برج دار دست
ستاره را بر حسب و با صفت چشم ما که از چشم می نمود دست
عطر ده از خورشید می بگذرد کردش مرغ شایه مقبول دست
کوشش و خلاف نوشت که در کوف کجی که در خون است
خوف ماه کدام است و چون شود که می که شعله بارگاه کردون است
مرا زده لاله بر خردن چو غنچه است هم از ده لاله کاشمش چو جگر است
لفظ بدستی و دشمنی و همه آن مر جگر از از بر جگر است

زشت و مس فلک را به دوشی چویند ز ربع دینه چراغی که در کون است
 کدام حسنه و دین بیدار نشد رخت دایره قیاس پس است
 نشینی که شب روز آن بود بجان کدام جزو در بازی ربع کون است
 کدام جان که سال در آن بودی
 ز سالها که ماه و نیمه مشحون است

هفت روز کار و هفت عید آنکه چو دشت صلا می نامد
 فلک مردی که خاکش رخت هنر کرامد
 آنکه حبس المین جانش چو سحر راه عشق نامد
 و آنکه طومار رسم بخش نامد چو دشت حش نامد
 خانه سحر از او بود چو دشت فتنه را تو نامد
 کف را دشت که از آبش لعلش بارش غلامد
 کرشمش روغن سجادید سخنش زینت کلامد
 آن

چهارم
 شصت و شش
 شصت و هفت
 شصت و هشت
 شصت و نهم
 شصت و ده

فوسن چه با بخت کین چاکش ز نام دهر
 سرور را که چه رسم در شست که چو در بر زم مدح نامد
 شیوه ناخوش نهادار از پله مدح ارت نامد
 که چه بقدرت خ کرده ری که اندازد کزان کدامد
 که چه ضامن شده بهمت تو که قروض مرا نامد
 لیک ازان حبه قناعت که مرا درد سر نامد
 فتنه که چه با بخت عفت کیر و در کامد
 چشم را و حش از لقا بخت کوش را ز حمت اسلامد
 در ره بخت کین کین هر زمان و عده های نامد
 صبح کوبید بر در که ظهور شد ظهر کوبید بر در که نامد
 العرفه من چو نامد که در لطف این کار نظامد
 از صلت کر که مفرما بد بکند و تو مان برسم و نامد

و کر بر فتنه کوی پسند بر او از کیه کان زشتند
 و کر بر سر چو اندر پیر کردن بر او عقد ثریا برفتند
 و کر کویم بوصف چرخ سببی سیم و زر خشتند
 و کر مدحی سوی عفا فرستم اگر پیش نباشد برفتند
 را که گفتم چنان مدح بندی که بر دی مشری دفرشتند
 اگر بر سنگ خوانی لعل کرد و کر بر سپید بندی برفتند
 در بلی آمد گفت با بهر وجود که بر من مشت فاکرشتند
 بی کابین بکر پرده طبع تو خود دانی که شرفشتند
 رواداری که از این بند بخت

شبه بر کو هر احمقند
 ای آنکه بدست چو کیم برید اول سخن از سپهر و آخر کیم
 بهش دو دو بیت که نامد که بس نبود هنر از کیم

در ربع ارغشته بویان عالم سخی فاطمه طبعش شسته
 بیا بون شمشیر بویان دولت خزان شمع کاخ کاردا
 خد چه شستی بعین دیکتن صفور اخلاقی با بکته دانه
 ندیده با حسن دران دیده کردی نظیرش در سبزی زنده گاه
 چه هند عصمتش زنده چرخ رخت کرد چندی بمعنی
 قضای آینه کرد ناگاه بستان حیاتش مهر گاه
 بزم ملکش در دوش جاوید بردن ز دینیه زینت بخت
 ازین غم خانه سوی ملک روان گشت از قضای آینه

شهاب از خیزش خورشید
 مکان بادش بهشت قیاد
 اگر شمره را برابر خوانند به فصل بر سر کوه برفتند

آن

ای پست رواق دولت
در جیل ارادت تو پست
خلف تو محسوس نیاید
در بر من نیاز آنچه حسد
در سبب ملاقات دهر
ای ورد زبان عام من
یکشتم ر حال خویش بگویم
در حاج تو از گشت تن
از کثرت قرض شد کران
امروز که استان عالم
در حلقه دام دام تو ان
احاطه چو ماهی فراشت

الاول

از لطف بزرگ و زرا دورا

در مایه که در کارش است

صدر دوران و سر و فاق
در سخن من یکم جسته
کوش من بر پیام تو نیست
کرمی کن چنانکه شاد کرد
ورنه بن بعد بنان کرم

سندم جو همه با باد

دست چاک خود صحن
در صطبلش که عقل از قضا
فلک بر بخور و بمن بگو
اگر محذوم این را سخاوت داد

وران در صاحب از روی گرم د

چرا میرا خور این را بر لب آورد

از بخشش تو در کف دریا
در بر تو مستقر را بنظر
سیرغ طبع من بجزای تو
دامان حرص من زوال عطا

با شعر من خندت خرم تر شد

با لبه کت گفته در انهم

در احکام من خطای بدید
بخاند همه روزا مغرور
کن عیب غریب چو دردی
درین روز کاران که در غایت

نه نیم کسیر که فرستاده
کرت عینت با و در شهر بر
مردان افانگ روی درو
اگر چه اصفاف را نور باشد

من امروز و محبدم در زمانه

هر چند جای ناله ز کون و دیر
در کسوزی رمانه مرا کرده
آبای سبدر آب صیف عمر
اراندای صفر جل مقام تو

پستان محبت به عارضه
 هر صیدی کم اثر از لوی شیرینیت
 کبرم که ترک ز توغتم کن کشت
 باری زنان دجا مکنی را کز کبریت
 حاکم در اقصای بر برین صفت
 چون من سخنوری بر مردم صفت
 جانی که از برون دست ی زهر خورش
 در دس بجوش زهر خورش
 در سجا که از خوارت دل میکشم
 دمساز خبر شود تا سعیریت
 درش عی شود شعله کز دود
 ماری چه سود از آنکه خرم بر غیریت
 بر هر طرف که می نگریم پیش قدم
 آلا حلال و نوبت فان دیریت
 ای خان کبر دار و امیر کبر
 این بخورده لایق این دارو کبریت
 آن خیلک پر خایت زلفیت
 حاجت مین عیس و عیسیت
 محبت را بخرج غیرت یک
 از خرج جو که در تم اندر صبریت
 سیمو غ قافیه کلان یک
 جزمیم موی بخش اندر صبریت
 نظم لطیف و عمر شریفی که آن دل
 در کار کا حوصه مکان نظیریت

جانی مرا به سپیده کی میرود کار
 کاسخی بجا به فضل بر سر کبریت
 بومعشر عا برادر کجا حکم
 زانما که کشته ام من عرش کبریت
 خنوج ششتر و کیم بیک خبر
 جانی که برینان بواج صفت
 عرش ششم به مشک خط حکم
 اسکا که خاک کم به چهار شربت
 دارم بسی در سر در صبریت
 آتا در بغ و در دکه تا قد بر شربت
 شکر بر دارا که باز آمد ز حج
 موبک شهراده عالمیکان
 ش. حج در راه حج از راه حج
 اندو کردید عالم کستان
 قاسم رزاق جودش
 عاقبت محمود کشته دکان
 اره دوم روشنی پیش
 بدروشن چشم معینان
 استان کعبه را تا بر داد
 زلمه اش بوسه زد برستان
 این سعادت را کجا در ایست
 کس زبانی سدا طبع چنان

در شمع
 از چه سود اگر که در شمع
 خارا و با از شمع
 از سره ز شمع

سکر بر دارا که در تبنا جیه
 سخن قدر و سمروری آمد بسیار
 خاں دیرا کومت اتجی چنان
 کز کفیش کرد دخی نخل ارباب
 آنکه از خورشید رای روشن
 مت نور مهران ستار
 خور چو یوسف کده اندر دوجا
 به چو بوس کشته از خورش کار
 آنکه شخص بتش بخت دمام
 فلق را بلین سیر از سیر
 نین دلد بازی و دلد بازی
 نین دلد بازی و دلد بازی
 نام نکشش از علی آمد
 در دو کستی با محوی و مدار
 آخری تابل برج عظام
 کوهری رخشان ز درج عظام
 اختران هر یک دی طبع
 کوهر خود کرده بر فشان
 ساعت میلاد او از خرمی
 کرده بر عیاد دوران فشان
 در عده و همچون شربت
 ما و ما حرد و طالع

نین دلد بازی و دلد بازی
 نین دلد بازی و دلد بازی
 نین دلد بازی و دلد بازی
 نین دلد بازی و دلد بازی

رنره بر نم ماه بر بلط نواز
 میر تخت مهر را کوهر نگار
 رنده محل شتری اندر جل
 میان چاکران کیر و فرار
 ترک کردن به کمان اندر کمان
 نایار دارن جشمش دمار
 سبزه کیوان سبه اندر بیت علم
 هر بعیش میان سها دوار
 سال این مولود فسخ نهان
 چون شد از سر معانی حواری
 داخل از خارج کی کردی کویت
 کشت ای طالع از اوج قار
 خاں دلا قدر ابر سیم خان
 آسمان دانش و محه جم
 ای ترا تیغ میان دامن
 دی زافرق جهان حکم
 دست در باجخت ظلم کوه
 علم کیوان لکرت بگویم
 مهر ز دست مستفی از دوی
 بحر پیت منفعل از نام دم
 سید اول ترا بخت جرح
 از دار مد کنت ششم

جود کبریت



بسم الله الرحمن الرحيم
ای خسر وی که پیش سر برید تو افلاک سفت گمانه فد خود دگر کنند
شامان مادر و سلاطین کار از بر طوفان کجاست گنجینه
نعل سم نمند ترا صاحب خزان صده خزون ز نایابی گنجینه
از خاک که تو کیمیا زو کار در چشم خزان هفت تو گنجینه
اقبال و سخت و دولت در چشم خزان هر جا لوی ملک گنجینه
گیرند و صفای تم توان خزان در جمعی که از تو حدیث گنجینه
شاه چو هست عادت انبای تو کار که شعری در مجلس خزان گنجینه
در حسب حال دج و ممدوح هر کج تحقیق لفظ و معنی خود گنجینه
اولی

دو این بنده را که زمین بدمد تو در قرقهای لبه سیمه گنجینه
در ذیل هر قصیده که بگری نه بر کج نه کار مطلب و صفت گنجینه
چون قصه‌ای در طوفان کجاست بر کشته سخت طمع و رزل و گدا گنجینه
یکجا از آن براس ندارم که نام من گنجینه
ترسم لغو با اعدا زان که طوفان در دل شکی رنجش خود گنجینه

در دخی این بیت در صفای دج

این در دراز لطف لغو گنجینه

اسب و شتر و خیمه و در میوه و آنما همه از بھر سفر میوه
انعام و موجب که گویم فرموده شد داده بقرض و گنجینه

گویند که حاتی بدوران بودست گزروی زین کوی کرم بودست
هر کس کف سخت زاده بدیدند کاوازه تمام بجهان اسب بودست

میزان کرم را کف جود و جود مسند دو کف به فرخ چهر
هر روز که این دو کف با هم بخشد این کف زمین کسیر دوان چهر

در عرصه افاق بس کردیم اوضاع سلاطین معظم دیدم
مانند تو شمراده زبانی ملک در صدم و کرم ندیدم و نشیدم

سلطان ز غلام نو بدیند چرخ رسم است که لطف را کند افزون تر
و است نه خواطر مبارک باشد آن عرض که بنده کرد در پاسخ

درگاه تو کعبه جلال در گشت هر کس که کند طوالت آن محرم است
جایی چو طوالت کعبه را در یاد کر صاحب خانه را به چشم نیست

ما را

من دزد میگردم و لطف تو چو سپهر از خاک هر ارسنده بر او چهر
صد سال بعد از آن نایم سپهر از عهده شکرت ایش فرخ چهر

کشم سخن در که جیت در ملک جود بجوی که بر آرد صفا از کان دود
کشت ای که تو کشتی بنو در کور نشید باشد کف شمراده عظم محمود

ای آنکه چار کوشه سخن را ز فرخ شأن تاج دار مبارک کوشه اند
از بهر حفظ ذات تو انجم ز جبریل بودند هیچ وجه رتبارک کوشه اند
همیشه بر سر پست آورده ام آن کاسینه را بغال مبارک کوشه اند

یون فلک و تابش نور میخیزد عکس است عیان ز فلک عکس بر
از نسبی سخن که دست کرج در آفرینش او به بد چرخ بر

دل من که مطلق داری کرم هیچ درد دولت نیان بود
خود شناسی که هیچ تنه در بهتر از مدح است عوان بود
و ندرین شیوه نیست بدانی که چو این ملک در پیش بود
چون بفرم تو سیکرم گویم که مرا چون تو قدر دان بود
کر چه از کرمت مث غل ملک در دولت منکر این دان بود
لیک از این دان مرا شمار

که چو من سنده در جهان بود

شعر فردوسی که کلاس شپسی چندا بگذر استند از همه کردن کمال
اینکه خاصیت معرفت در حق است در کونه صدر است و استغفار
مانداران جهان بشعران یکی نماید در جهان بی از ایشان یادگار
که به نیازی ستای می از شاعری به که بر روی زمین قهری بازی زنگار
نماند این دو باران جفا در این و ندران نام تو، تخریب نماید یادگار

ای را

ای کرده قصا حکم ترا سر است فغان جرم که تو به ، به
بر قامت رعنی و لاری تو در جفا ط ازل خلعت شایسته

حسرو حسند و قدر حاصله کنون نگرا ضعیفی کان لطف کردی عید آن
نه زخم از بهر خلعت من داده ای من میوم بی آرد ، کرم از حسند و آن

ای پیش بر زکی تو فلک اختر عکس کلامت نوره مهر سیر
هر دور که بر آرد م زردی صیغیر در رشته مدح تو کوشم بی اختیار

تا چند دلم ز عزم بر آرد پند در سیر سر ملک دیدم بهر پند
شرط است که در حضرت ملک غلام بر لعل لعل سیر پند

شهر را با بلبلستان مرا جی شد بر مثل خجسته در درانه
 آهجان ویرانه کریمم و مقف او کس نیاید در او جز دیوانه
 از سگاف در سگاف سگاف کوکبک به فرق ساکنان دست جگر
 من شوم چون مرغ اندر دم زان بخت ابرو رفتی که بر پیش نشاند دانه
 بگویند که هست و این مشربان با صد هزاران عورت کاشان کاشان
 جمله اطراش دان کجاده کیدران مینب با ایشا آرا زمان بکانه

لطف شد مرا فی چند روز از کجاده کیدران
 از زمانه آن هر روز در آن
 که عطف فرماید از آن زمان را

سی سال مرا خون رز دل و دهر جگر که هر لطف من برین پیر رسید
 میند که کونید پس از من بچکان بچاره که هر سفت کس از دی نگیرد

لازم

کرسم را به تیغ بردارند بر اندام زهستان کوه
 لیک امید هر صحت دارم هم در هم نطق بهم غفلت

شهر را هر که در درگاه و آوازه است دست جگر از قلم اندر یکی بخت
 قسم اول خرقه کرانه ای سلطنت جمع و بگشاید کرد دست نصرت
 قسم دوم آهجان کریمم بختان بر خط جدت هم اندر سر درگاه
 قسم سوم مردمی که کجاده کیدران طایفه پدید است شجره کجاده کیدران
 حق هر یک از من هم از آن بخت خود پای خود دیده اند و پیش نهاده

من ندانم که کید این خرقه ام این ترس و غم

تقدیر آن طبع دارم ز لطف شیار

شاه بکنکرم و در درونی هر از بار چون تیر بر سر منوس می روم
 تا کسپس مرغ تو دریم بشیر شجیه رنورسان کجای منوس می روم

حسج دانی درواکم سمعی که گسند خورون آن روزه چو

حسج دانی که پسر است اینا

غصه زان بود و چون بگر

در آرزوی یک سخن از لطف درشت از پای تیر بر من کوش گشته ام
 هیچ ایشا نیست چو شیار این غصه خالی از خرد و شوکت شوم
 از خاطر مبارک شجره ده جان مهل کویا که فراموش گشته ام
 درین نگاه کن که کجاست با دام و کجاست طایفه پدید گشته ام
 با آنکه فیض میر در صدم بهای

با آنکه بوم ده که هم غم گشته ام

مفرح رزو، قوت دفع رنج حکیم گفته و باید که آن بی آدم
 من شکسته که از خرقه در کوم ندانم این رزو، قوت از کج آدم

کای قدم براه را جی می زخم کای بعبه بر منوس می روم
 برین چن رزوی چه بکند با آنکه بخت ن ارجس می روم
 دانش ارجسی از روی آردی صد بار من غیبت ارجس می روم
 با آنکه کج لطف تو در زبانی من در زیر دست کس و کس می روم
 با آنکه طوطی چن کشته دایم در زیر پای عشق و کس می روم
 پیر او، پارو قوت درگاه آمدن کشتی بر او کج کسند طلس می روم
 و مهل از خورست هم کجاده کیدران مذهب آنکه جانب جیس می روم
 در مارگاه لطف تو کجاده کیدران هر روز بر سر منوس می روم

کشم بر صفتی به هم بکند پیش

اکنون بجز غزل و دهم می روم

شهر را با دو خوش قیام در مه روزه من از شک و رنج
 پشیم با مبین مردم مجوزم با بخت از دقت بخت

لازم

بر زخم من ط
 بر منوس می روم
 از کجاده کیدران
 عانی دانی برانی است

ز اوصاف تنگ عیشی خود بخت
 تا زان صفت عیشی بخت را
 اصل اگر عیش خری دیده باشم
 آنم که معکف شد ام سونات
 و در صبح دلالت مال دادم
 زان فردا که سجد به پیشگاه
 باریب به درون دل در دامن
 گزینا رواج حادثه جوید بخت را
 آنکس که زنده گانی او سپید بود
 صدارت حیات گزیند بخت را
 بر من جهان چرا بکشید درستم
 اخیره بسته شد در بهشت را
 شایم انکم که زان بدو
 پرور می کنم صفت گمانات را
 دانم که دانی آنکه هرگز بخت
 هست آن شرف که هرگز نیست
 تجدید کاظم مرا کند بخت
 از پیشگاه صفت شمارد بخت را
 انستم که بر شعری از بخت
 بگرم ز کین بره حسن عادت را
 بل در حربه صفای زینت
 زاکانی خویش شمارم بخت را
 با بینه سانی و ازادی سخن
 نام درین دایره اسیران بخت را
 ادر

که معکف شد
 ام سونات

بر در که حماقت تو من بر ری
 در شحان کشند رعایت عادت
 کیرم که سخن منرا و از بخت
 ماری چه شد صدق زور بخت

مرد و ایدوست که از بخت
 آنچه بختی ان آوردم
 کوهری کان شده بود از کان
 جستی و از بخت ان آوردم
 باغ پرشده شد از پی بخت
 رفتم و آب روان آوردم
 مشتری سوی دوپیکر بخت
 باز و از بخت ان آوردم
 کرچه آوردن او مشکل بود
 هستم بن که چنان آوردم

ای آنکه کف وزد ز بخت
 هستی صاحب تو بهشت
 امروز مرا بوعده خدا
 بر راه امید چشم چارست
 از غارت انستم فرا بخت
 این یکدسته هست یادگارست

از غارت انستم فرا بخت
 این یکدسته هست یادگارست
 جامع محله سعادت حال الدین
 بخت از بخت بخت بخت
 چند روزی که درین دار فانی
 سر زرد و علی کان بشمارید بخت
 بود دامن وجودش بر صافی بخت
 کشتی از دشت از نور محمد بخت
 عاقبت در مده و بخت بخت
 نامه برد از بخت نامه عرش بخت
 آنکه از دشتی بخت بخت
 بخت از بخت بخت بخت

مرغ و در دشت بخت
 کرد پرواز و بخت بخت
 دوستان در دشت بخت
 همه کشند سوکار و بخت
 ستم و در دشت بخت
 عادت در دشت بخت
 کرزه سفید کی چو بخت
 لعل خشان بخت بخت
 چه توان کرد چون بخت
 عادت روزگار بخت
 بهر رخ او بخت

باد ماوی وی بخت
 حضرو در بخت
 بهر طوف بخت بخت
 کرد در کاه گریان بخت
 یک بخت بخت بخت
 کرد و بخت در دشت
 کر زین بخت بخت
 چه طالع بخت
 بخت بخت بخت

افکار عالم و اشرف
 حضرت میرزا جمال الدین
 آنکه بختی او بخت
 کس ندیده است در بخت
 و آنکه بخت بخت
 کف او بود از بخت
 ناکهان رباط بخت
 مهر کان بخت بخت

ادر

وگر مجلس فردوس نیکو گرام
 چو سر بر آرد از خاک حنظل آرد بر
 چنانکه رفت ز بهشت و درین
 عجارتی که سخن را بنود اندر خود
 که ز سیر فم بود کلاه کجایی
 همانکند رفتند ز بهشت و درین
 بریده بازبان و شکسته دلم
 مرا به پی ادبی گزبان کلام
 خصوص پیش رزکی که چیدش
 بود ز او چ سپهر مبد عالی تر
 سپهر مرتقا کرت من خط
 سچیم مهر و دردی آن خط منکر
 که از شوکت و ادب و خط من
 بناده بود دستم پای دره دیگر
 کنون بعد از کمر بسته ام
 و گرنه غدر پذیری نداریم با او
 هر چه حکم کنی من مطیع فوتم
 در از شمشیر تیغ بر کراکشی
 دل شریف تو باید که بشمارم دور
 من از غریب شوم در محیط هم ضرر
 سپهر مرتقا چنان خط من
 زنی گرفته شمشیر لطف کثرت خود
 آن

توان کسی که بجز در تحت پیکان
 کسی ز رشته کار کسی که بچو
 متاع شعر با زار همت حاشا
 که کس نیاورد و بار پس بدی
 کم لطفانی لطف تو کرده جان مرا
 نشان طعن و رقیب و ضرب
 بخورده ام گهی صبا سحر سهو
 که آمد از فتنه اندازی قلم و جو
 شکستم آن قلم و اندر شکستم
 چنانکه بر فلک از پیکرش رانده
 و تین پیکر من بشکست و لغو
 اگر بسوختن غامه نیستی خوشتر
 حکایت من و محدود و نامر
 بود حکایت کسری و حس و مهر
 هر آنچه در حق سپرد کرد و کار
 همان بروی من آورده غم و درد
 فلک جنایا کرد می خط من
 هر شسته پیش وی از آستان
 و گزیند که نبخش خطی خود را
 میان خود و بزرگ و فرخنده
 خجل کسی که خط کرده و هرانی بد
 خاک کسی که خط دید و از گرم بچو

ای رزکی که کلف و زاری تو هر روز
 ملک و دین و بهشت و قیامت و قیامت
 دست خودت بکعبه جان تو کرده
 پشت کان و دامن دریا و کوه
 سینه من شود از تیرت بوج و پش
 و در راه مهر و لطف از غم و بهشت
 بایه قدر تو ز عقل از آن لایست
 که قیاسش عری کرد و کجایی من
 چنین محدود و در پیشش کمال
 دست سخت من چنان مال دار کنی
 از پریشان کنون چون بگوشت ام
 من که هستم پستان نظم و سوسه
 اینکه می بینی مرا در دشت و کشت
 صورت تو هست و دامن از غم و کوه
 چون شد در کلام که کجایی
 شیر مرد از آسانت چاره دار کنی
 تا و بهشت ز سادام کردیش
 بابت آمد از دل تنک و در لاد
 تا بانی که خجایی چنان دانی زشته
 سینه و خون چکان و در دستان
 صفت ده ام همان صفتی نادان
 که کوهر از حرف و کلام زشته
 آن

جماعتی که چو طغیان ز راه پیکر
 شکم ز پشت و پیمین از آستان
 و گزیند که نبخش خطی خود را
 میان خود و بزرگ و فرخنده
 چنان بچشم خودشان سپردن بهشت
 که کلاه و تیرت بشکست
 اگر بختل بهاران بجای پش
 سمن کز نس و سر و زار و شست
 چه جای سر و چار است و کلام
 که در صبا چاه از من زشته
 مرا چه قدر شناسی طبع و در نهان
 که بهتر از خندان لاله زار زشته
 که از آستان بکشته در جهان
 کسی کرد که بنامش بعد
 دل مرد و دانا چو آن نیست
 که در وی بد و نیک کوه و پید
 توانی درین سرای سپنج
 دل منه بر بقای دولت کن
 بنوا بامش و بچرخ رس
 کج بجز از آستان پی رنج

من افسلام شاگردم که خاتم لغای دولت و عزت و ازادان
 بنامده ام بره خدمت تو ای جوان در آن راه برود و جانی در راه
 همیشه خرم از زینت غلامی تو که در جهان را زین دولتی گنجینه
 مناج بده که برکت او منجی هم
 که لغت لغت جان بر آید

منم سپید خیل حواس و فکر که محکم است من پست پایا بخت
 ز عکس پر تو خود شنید من بر آسمان پان روشن است با بخت
 مرا غیر لطیفی از تو از ظنست که مسیحا نیست کسی
 بنان من چو رب قلم سواد شد ز هر طرف اندر پیش پایا
 سبک باره طبع روان بر آن هزار نویسنده معنی ز قلم چاهن
 ز کشته های من از معنی کند بخت بصدق قلمش بس کوه سخن

را

هیچ رسم در پی کتیبت بهتر از رسم دراه درویشان
 عنت از خانی هست ایشان را حبت از عتو جاده درویشان
 بر سر تاج حصیه فقور فخر دارد کلاه درویشان
 رنند را بیت کیان آخین که رسد دود آه درویشان
 آسمان بوده را دود در بر چرخ کلاه درویشان
 افتاب نوک سینه شود چون شود بر ماه درویشان
 شهر جبرئیل می رود بر سحر خاله درویشان
 بهتر از ملک مصر و شام بود دولت صبحگاه درویشان
 بادشاهان را بیکان را
 حای ده در پناه درویشان
 آن ضرورت باشد و شادان کاذب میان او شده می نماید

در راه وصال و که مقصد دل آن دل سالک و من برده و مدار تو
 در عهد که غایت فخر و شرف برده لغو لایت معنی مهر است
 ای و آذر و خرد و آتش و فرق صدر چون محبت که نفس چو کوه است
 و آنچه حبیب و طعن مشهور است صافی که در طریق منی بحر کس است

کس را به فضل خود که از پند خا فانی انقدر سخن خوش است
 چون مدح کس نبود نرا و نرا خود لاجرم مغتیب خود را نکشود
 ای عزیز که هر چه از پند دیده با دوست نهادم کند
 دوست با دوست که در همه سخن طعنه در میان کند
 نمشد دوست را به شمع زبان و آنچه او را مزاج نام کند

سقفش بشنای محلی نقش سطحش بشنای زرا کین و نیت
 نمیشد از هر چه تصور کنی برکت ز خشت و نه گل در خام و نه درخت
 هفتش توان شناخت ز داغ و زخم شکاش می بصورت کشتی صفت
 این عهد شکوفه که بر شتر و شتر
 هر کس کشاید از عهدا همه برتر

سه طفل ضعیف در دهن کرانیان جهان با دار آید است
 سه بنده لیکن در دهن چو شاخ درخت انشا الله است
 در آشیان بر دهن من و من که در صفی روزگار آمده است
 شکفته بکر کاین سه مولودا در محبت و در چهار آمده است
 کسی داند این رفرا در جهان
 که در کوی عشقش کد آمده است
 ای بکر و وصل تو را که دل وی مرغ دل از شوق لعل

را

که چه بر من سبک بپی کدزد هر چه آن قده کرام کند
لیکن استل جوغام رانیز سخته را کی سزد که که خاک کند
سخن تیز آن کتابل که کل تازه باز کام کند
آنچه فرموده بودی چنانم آیم از زده کی دوام کند
و آنکه سوی من از ده تنید درک بهشت حرام کند
کله مو را چه خوشتر از آن که سیمان در آن مقام کند
طول کشار چون لاله به عابد که حشام کند
آنان از پی سواری تو

فوسن سخت را کام کند

مشتاب شهاب در شمع کاین ماه قعود پی فوئی است
از دای قعود فاد کند ر کاهو بر این سحر کدائی است
بر اهل سخن اگر چه بهشت این زمانه سون فی است
لقد

این قصه تکر که شاه ایران در شمع کشف خجائی است
مرد قوی بهمت بی برک و بار از در سلطان بود پی نیاز
تا زند دست بست خج کوه بر سرستان نشود سر نیاز
بر سغندر من آنکه کسید هو باشد معین سک شکاری
زیرا که بود بدست سوار آمو گیری شکوف کاری

هر که سازد چون دین بجا دین پست کرد دین پای هر حسی
و آنکه چون کردن کند دایم کارناار دست او آید بسی
حمد و زاد کان من آنکه کاشت رصفه فلک چو عطار دقشند

شاید که بهرام خود از آریه لطف بر چند صفی چند عبارت رقم زند
آه که در زمان از خود فاد دهم کشته بان کیم از ورق زانه کم
احترط له مرا دست مخیرم بسته بعد دین بر دستانم
مایل خویش مرا و دین کیم عفت کیم جان از سرم
سنگ جیای تهمان بر بر کجوز کبت که جام نیست فوئد از کج دهم
هر که درین جهان خوشتر از تو بر ملک اردش رود دای و لاد
در صف جهرین دهر از بخت نظر کنی

لا دوزند سر بر لیک نه دینا دهم

تا یکی خورشید جهان بسند لاد در وسط عهده خیل و لوم شد
خورشید کجا ماه کجا عهده لاد آرا من این سینه ابرو شد

صد دروغ از شتاب و بخت و صل خردا عظم ناپه دولت دینا دین
تا چ کشتن و تداران کار فرمای بود سحرار کان لیا و داور دین
آن که م اسمی که هر سودشت کجایم خون جوش بران بچکان بچکان
و آن فلک قری که هر روز از زده خوش افتاب را سان بر دگرش بود کیم
از شکوشت دل جهان در سینه دایم از پیش نایج لزان بر سرفاق صین
بود دایم در جهان بر سفا کیم فوسن عرش چو خاک لکان درین
کرد در با تو به چون کین آید از سیمانی که بودش عالمی کین
آخر آن کرم سیر و دایم در کلا اسلامی را بهمان کردند درین
آن مصیبت شد بهمان عام کیم کسوت کردند کبود دینا دین
آنچنان تم سرائی شه جهان کردی نه پسر و جوان اراجح ستمین
چون این حسی نه فانی حکم کرد خیمه ز در طرف خندان شهر بقرین
بیر بخشش خرد کجا بکو دارای ملک شد خشت ملک و خشت درین

ای که نظر پندارنده در سحر و جادو
مرکب که از سحر است ای که توانی به جادو

ای خان ملک پیر عادل که
عدل و حاکم کردی که مت چنان
فانی مثل از موهب که باید
از بخشش شاهزاده در دایم

زهی ملک تو چون طوطی سخن
کنده و قول را خالی از رنج
ز بخشش بدین را دل روز
بود و در آنجا که عین

ای که ترا معجزه مشهور
فضل و اندازه و حد و کثرت
در دست کسی که عیال است
از بهر ده احصاء کردن چنان

ای در دل من محبت پرور
و زینتی زینت جان و دلم پرور
بل

سخت بر دوش نه چهارم سجده سحر شرق و سجده لبس

سپاس خشتی بیک در نهاد
که کعبه و خیر از حال مهری
به کویم حال خود کاین چشم بود
مرا عسر سعی یوم نشوری
عالمی برکت ده در تین
به عای بروری

چنان از آب و سبب و دم درش
که مرغ نیم بس در شوری
نه در دل عیش و نه در روی رنج
نه در سر هوش و نه در پی رنج
تغیر کرده طبع از شدت رنج
ز هر چه پیش و شیرینی دشواری
سجده اندر لطف آن سرشار
که آبش مردم از دوش و دوش
تسلی از دست و تن از رنج بود
چراغ عذر و نایب و توری

الحی یا ابدایان حبش

نه قدر زلفت دوران قصور

اکنون که موج آمد بحر بخشش
ای ابرق فصل تو از صفت یار

ای پیش بر کی تو فلک خجل
در صفت و قار و زمین سبیل
سستی و دیوان ملک چو تاج
کرده زینت بر سنان نزل

شادی و دایان تن که بود چنان
چو آبش سپی که در سلسله شمس
من داده اگر خورم کن عین
دارم مرضی که هست در شمس

از لطف سگور خان که با مهر
در باغ دلم شکفته گلها کی سحر
ستم مبد و روز و شب و یزید
از شکر شکر سعی مشکو که گوشت

ای منظر فضل و دانش و علم دل
ای منظر عود زلفت و عین دل

صد فغان از ستم خراج که کشت
کشت مردان ملک مرتبه در خاک نیک
خان حبیب مکان حامی سلام
که شد از هم وی در ستمی سلام جوان
ای که از نسبت و آب شدی ریشتر
و ای که از اصول و در دشتی که درین
سهم و ارزه کند و یو تپا رین
یع و او ج کوفی زین طین رین
در سپهر داری و مردانگی و علم
بود پیش و چون ریشتر و طین رین
عاقبت روی ازین نمرانی که
سوی عین که ملک و کشت و لعل

سال به رنج و کشت چو سیم عقل

عقل کشت ز جهان و کشت بر دوش

۱۲۰۲

افسوس که جام بهل از دین
چو کشت و بداد بهر از موسی خان
تاریخ و کشت ز حرم و کشت
با دایه بهشت جاد و نیش مکان

شهرزاده چو سحر از قوت و کشت
از آب کشت و ز کشت و کشت

ای

از روز چو هفت ساعت نیم زد سلطان ملک رودادین جل

از در سه چون گشت دایم محفل در سیکه رختم تخی از زنی حیل
از کز دشن جام و در نرسیده شد مسئله دور نسل محفل

بر رسم ارمغانش قطع گم ذراتی در ستادم ز بهر حق صحرانده اکرم
روزی لطف پدزاین چرخش سببان هر چه بود از پدر او کردم

ای آنکه نظیر تو ندیده بودم چون ملک تو از کوه برشان بود
در رفتن دعد کاه روز شنبه دعد همت بشرط آنکه از این بود

گر کسی خوش سخنان کن شد بدرالدین و ردین کند

۱۰۸

سجده شانی محمود سخت آنکه حکمش کار آن واکند
آنکه خاقان بر زمین افتاد سخت چین در بر روی اگر درین کند
و آنکه قصه قصه در تصویر عهده حرف دوم از شعرا تفتیش کند
همیش کجنگ رسد جام همتیش سیم رخ را شایسته
چون کند قصه عروس ملک تیغ جو عهده دار را کاین کند
از غبار معش رضوان کند

سرمد اندر چشم جورا لعین کند
گر چه شد مداح را از روی لطف کاه احسان و کخی کجاست کند
وقت آن آمد که ^{از روز} جوهرش گرم شکو احوال من سکین کند
سال عمرت بچو عهده نوح باد این دعا را جبرئیل کین کند

ای ملک رفعتی که پیش درت ملک از حیل جا کران باشد

بر طرف آن ز جلد ز رخسار پیش کوئی سنان کشیده پی دفع دشمن
تصویر و خط و نظم و خوشتر چهار
بنی و سیماری و کوی صفت برت

اگر سخن نپن آورم ز علم نجوم رز کار نباشد مرا عدیل نظیر
و اگر سفینه هفت رویش بیایم ز آتش جدا شد جوش خون طمیر
و اگر کجاده صورت کوی کایم دکنم بر آب روان عقل و روح و تصویر
و اگر قسم کف ارم پی تو تن خط شد بر اوج ملک قادر از امانت
ولی چه حاصل از بهانه که روز تو گشت
کسی مخفیست و این همه را به چشم

سند که کمر سخت برت برت در حسن و لعل و تصویر
هان و دل پیوسته نگاشت آن چه باشد کند میل حصول
من چو خشم شعر من چون کین کین ز کباب بهتر کحل دور

۱۰۹

استان جلال و کثرت بر را از اوج آسمان باشد
محبس شاهزاده را رایت شمع تابان پله دقان باشد
میهمان خوان مستی را کف جود تو مینان باشد
هیچ دانی که منبره را ایم شکر لطف تو بر زبان باشد
حب حال من از تو پنهان پس چه حاجت بشرح آن باشد
طبع من در قصاید مشکل و ستم راه هفت خوان باشد
لیک سخنم بوقت جود و کرم

پژن چاه مصحفان باشد
این کج خانه من که در او رخسار
صحنش تمام آفت سحاب نشین
کر کوشش هفت کن عیال کین
از کوه کوه صورت ترشد پیکر
طرح رودان و کس طرح نمیشد

۱۱۰

در باغ راهیچ کلازی منت
کریغش بودم ازاری منت
بس کو همی می که در دین است
در داکه درین شهر خرداری منت

ای صبا می دلارام مارا پیس
می زمل رحمت عالی در سخن
بدار کسب نامه کون مین
ار کسب نامه بر در کسب سخن
دیکه تکل ازادی کلا فناد
بر سر تخت رطل به ایوان سخن
آتشین کورت و شمع شبتان
عجزین خانه قواریستان سخن
تراوان سخن رای نور کسب
شا عیند به سلسله سخن
بر سخن کلا ترافان بر کسب
بر سر کلا کسب سخن
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت

ال

هر سینه که در ان شعر است
کشتی نوح شمارند بطون سخن
ان که را که بدان می بود خصال
کوک کلاک ترون آورد ان سخن
مل که را که ترا میرسد از سخن
منت در حوض کنت و کلا سخن
از تکل کلا فناد
منج با بی است برنگ آری بران سخن
اگر از رای طبع نوبدی تعبیر
هم نمائی اثر از خانه ویران سخن
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت

کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت

رهن کوی قلمت سچو عصا می
رکعت آری می کی هر کلا سخن
انکلا نظم ترا سده شهاب سخن
از شایطین معانی برودان سخن
جعبه شربش از قطعه در سچو
سینه خضم ترا آید بجان سخن
باز عروسان صمیمه توش زلف
سهر صیل نوبه دست بران سخن
شرم بادم این را در شجر لک
تو طبعی سخن بشنو بدمان سخن
شایگان قاضی کوشش کر کوش
به ای نوبسی بدمان سخن
ما بود نام نشان روح بدو بجان
ما معانی همه روح اند در ابدان سخن
دم پاک تو در روح در ابدان سخن
تم کلاک تو در روح در ابدان سخن

انده و استخوان سخن ای جان

که سخن جان جهان است و تو کی جان

دوشین سجده بدو این سخن کوش
دست شکر از همه جان در ابدان سخن
کشته خضده بانی کرم سخن
از کبی هم ز بایون در سلطان سخن

د

ما صدی بدیه او نه از ان کمال
ما صدی سجده و سجده از ان سخن
لعب قطره از روی شده در بانی
کینست موری از کشته سلیان سخن
ایکه تو سر حرکت بجز بانی
بر بانی بر معنی ز کربان سخن
کرا دیست تم تو نشو و کنه تری
طاف معنی نبرد در بیتان سخن
کسوت معنی و نشو و کنه تری
قامت خور غلام دند بانی سخن
ذکر شعر تو بود در زبان فصحا
کبر و کبر تو بود در بیتان سخن
شد سلسله فصحا عیدین بر بانی
رکعت معاریل تو چون سخن
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت
کریغش بودم ازاری منت

کریغش بودم ازاری منت

هرگز است جلای کمال تو دوست

زنده لاف ز سر زایه بر کان سخن

بروم از خوش خلقی که در جنت
 به یکسایه رسیدی که در دشت
 که عطر دودنی این از دال جنت
 که می این صخر را ملک عطر در آفت
 عقل میران که کوشاید دل سال
 کز پی عیدین از دینها صفت
 باغ ضد است که نهم بکنارم
 با سبزی کشته ادا و دهر اتمام
 آب صیقل است در طایفه در صفت
 به نوبت بر جرح روحی که نشانی
 کشم ای نادان خوش از این طبع
 شبهه طبعی را خدا بجا که نشانی
 روز روشن به نایک کرد و شب
 صاف زرد آن که در دشت بر اوقات
 گفت ما تیر جرح این در کز نو
 کشم پس کن که استغفار بجا لازم
 گفت روشن بر جو کرم کای دل
 ماه می و بندری بر ای علم
 گفت این شکوه از زنی بهر جرح
 کشم این را بر آن فرق در کای علم
 فرزند

در زیر این علم

گفت اگر کسم سر تو را ب فضل
 آنکه ملکش در میان لطف و حکم
 هر زمان ملک قضا گوید باور بند
 شاد به قلم قلم محمد با هم
 به چنان کا حجام را و هم ارشد میکند
 لطف در طول دغی و غی کلان تمام
 ملک اوصو در فیل است آنکه در
 زان قبل کوزندگی بخش و جنت
 کعبه درگاه اورا با هزاران شوق شرم
 تیر جرح ارض در اید چکی محرم
 عقل اول عقل ثانی خوانش از روی یک
 نه شش رازان چو بر دیدار کون با هم
 کر کسی به شش جویدیت در ملک
 در زبانی ملک بر سید زبان عالم

زهی رفته ملک و داغ روح
 ز عکس بر نوظنت جرح عقل نمود
 انا مل تو در ارکان عقل محکم
 توانی تو در ایدان نظم روح مصدوم
 نظیری که یک عمو که در علم
 سبب جسم منزل و بر نظم سخن
 ز نقشبندی طبع درید و سخن
 ز سر کاردی ملک است که خانه

به بی نظیرت این بس که شعری بیک
 شود در طبع تو بعد از دین کز
 رسید قطعه نظم چون عود منقطع
 به نو عود منقطع چو فای شهر
 معین کشید یک برج کوکب تان
 مقام کرد یک درج کوهر ارشد
 غذای روح در پات و شمع
 شغای جسم لطاف خشن محرم
 مرا که به فطرت ز خاکست برآمد
 زین مرغ تو کدشت از دود و دگر
 همیشه بود از خشن نسیم بهار
 شکفته چون رخ جوان چمن لاله چو
 ایض طبع تو با دار بهار منظر
 در آن راین منظر داغ و مهر

بخت

مستطاب

موزه بهرست خستادم راه اود
 یعنی اندر پوش دزدان و دین حرام
 شاه دستان است کستی مرغ
 در کفش زخم، بشد و دین
 تیرزد تخم در مرغ شش
 داس حاصل درد در بهر اس
 من که بطیلس را عجز کنم اندر خرم
 ای برادش عی از بهر آن که شعله
 کاین دوق را با دروغ اندر زخم
 صاحبان این دوق خست و شکسته
 لیک خود لطف ده که این از دین
 از که این کذب کرد و در کاد
 بن محمد آن به که کردی مرگش
 خنصی قد توان از وی را در دین

چگونه شرح تو را دو کلاه
 هر آنچه در دینم آید هر چند است
 شکست زرق شادی بجز تم
 سینه کرفکا با زین هر طوفان

بارجانی میرا هست که پر دین
 وصف اخلاق تو افزون است از دین
 گر چه سپا ندان لیک از دین
 چون تو داری ندیم کج از دین
 کردت در بند کون بود از دین
 لایک از راه صفا آن آدمی دین
 شایسته بر دینت زان که بود
 تشنه بر آب که بر سیم و علم

فرزند

کفایت آینه کل سیه پوشک جان درخت آن فوج در میان
تراش قطرات سحاب روزی کنایه است کرن غصه چرخ کران است
خودش رعد بهاری رخت کسار اشارتی است کرن فضا لان است
رمانه سخت جان کرده بهم جی دلی چه چاره که این بهم کرم و لان
رضا حکیم قصای خدای یاد داد که حکم کلام امر بر زبان است
می زواج بزرگی اگر نود عود هزار شکر که خورشید فکر رخشان
نمای خان جان و در کفیدی قدر

کمی که در راه او چنان است

افسوس که از جانی ایم از دیده حسن کشتی تور
خوشید سپهر کارگی که دی و نسج شد از چهل دور
رودار جان نظر عین کزوی همه ملک بود معور
آن ابر کفی که بهمت او ربهت و لطف بود مقصود
ان

وان شیر دلی که بودیم بر خشم چون هاشم مضبوط
در راه صفر رستی بخت از کوشش خشم کشت مقبوط
شد شمع نیز هستی وی از سر صرخه سلم بی نور
این و فکشت چون پیدار
براهل رانده خا سور

اما که بخیر لطف تو یاد نمود بر دل املی زرد محشود
هر چند کنا و فکشت این شد از لطف و عطای تو فرد

اگر که بود جسد که بر تو جبری توان ایست بخیر عین صفا
است آن زمان و نه مکان پناه نه سال و نه ماه و نه حدود و نه جفا

صیت آن هائی که سر بپایه توان کرد وصف اولی تر
چرا که

که بن ملک فراموش که شکل مانا کف میر
پایه چو پیکر است چشمه چشمه چو دام باکی
انداز ج که پندار بود از آن رخت نشسته
که رود که گاه که کند که پیکر که چهره
جانی پیکرش عرواح زرش تن و حاشیه بخر
آرد پوشش میان بیکر است چون موی در میان
همچو عزال که در خول است سوراخ شیشه لظیف
کس چه داند که چه خود کیم صفتش را بقدر تقطیر
اولین سمشه که بافته اند او ستاد آن خط کشیر
سبها در دیار مستان بوده آرایش صغیر پیر
قرنها در ملک ایران بوده رن بیاں میرویز
اوش سینه بر کمر است او کشتاب داده او ریز

در

خون چشم سفید بر او کوفی اکنون چکیده از سر
چاک خنجر سپیدی دارا کرده اندر گناره اش نشسته
ماتی بر میان اسکندر بوده افاق کرد و عکس
درسته الف بقدر دایه محمود کعبه دمر
سبها در زمانه دست بخت کشته کشته کجون پیر
عصبت به سحر و جادو در کمر لاه این فیه حیر
رسان کند بهت کرده ام هم برین رسان سپهر
سوده کرده است چنان که گفتم لاه پیمینه است و لاه حیر
قطره آب که چکید و روی همچو کاغذ شود تمام حیر
هر پویند او مرا هر روز در نو کور سه هزار حیر
ما کتم چاکهای او بچنان بر کمر بندش نصب پیر
کر کتم زور اندکی بروی بر کشت به دانه بیا کد لظیر

کارگاه اگر نه ملک از کجاستش کی است کز
من سببیت که چو بخت سستی او کند مرا دلگیر

اندین سینه مده ام حیران

سهر یا با لطف دهنم کیم

ای شهنشاهی که کمر خاک اندر بوی
دقت خورشید معانی با اینم
هر طرف از کجاست دانست
در کجاست و در دوسم
اسم در سم شاه خیرین که از بوی
موم و دونه و نوبه بر لطف مردم میرد
هر که آمد از که این بخت کیم
شیرین که خود را می کشد
ما فرات و دود و دود و دود
ز آنکه در احوال در دایه می کشد
ملک است آن دین که کیم
هر طرف موج بحر بر طایف میرد
هر که از لطف تو جویم که کیم
سوی دریا از پی خاک می کشد
طالع حتم تراستی که کیم
دقت فواید حق در دانه می کشد

۵۰

ماه نور چرخ دیدم که چرخ
کشت خورشید از زینت کیم
سحر و اعجاز و نبوت و وحی
خامه در دوش کسالی از کیم
رخت سبزه در دوش با رخت
با لطف کیم از دوش کیم میرد
نوش در کام خود ان نوش بار باد
آبرین بار کوه ان رز و کوه میرد

کیم بر کردش ایم نه کیم بود
صدع اعیان و دوقی هر کیم
نیک نیک که کیم کیم
تحت طوس و کیم کیم

ای سوده فلک بر خورشید
در خود کیم و دوقی هر کیم
اسب رهی از طوایف کیم
تبعین یونان کیم کیم

سهر یا سحر او تو دو خانه است
آن کی خانه دل و آن کیم کیم

خانه گل من و دونه من را کیم
خانه دل شده و دانه من را کیم
آن کی خانه دونه من را کیم
بیکر کیم و کیم کیم
کیم کیم کیم کیم

کیم کیم کیم کیم

کیم کیم کیم کیم

ای که از لطف فایده ای کیم
در زمان عدالت و کیم
عالمی بر کیم و دونه کیم
سینه آسمان و کیم
ای ششی که کیم
کیم کیم کیم کیم

۵۱

دعا انام من کیم کیم
برده و دونه کیم
در کیم و دونه کیم

صبر ایوب و دونه کیم

دل انکارم از انکار کیم
طبیعی من کیم کیم
کیم کیم کیم کیم

ای که در بر من کیم
از همه دوستان کیم
اکمی کیم کیم
کیم کیم کیم کیم

طبع را بس فریب دادم که بکاین قصیده برستم
 ناسد ارکان این سواد درست ای باب خاوند که گشتم
 میزند لاف رستی طبع یعنی از چنگ محض خون رستم
 من که در نظم سیر کرده ام سر سینه طاعت محبتم
 از ناله حسد و قیظ زخو چون سپاه بکشته میجتم
 عجز کن کرد در او بستی ز آنکه من سینه تپم او بستم
 شادمان کن دلم به چنین

که سر او را در حسن بستم

ای که بفراط فلک را بجز عوکل کوش از دیده بغض تو میگرد
 دم جان کش تو در ضایع ان ابر کش مس اندمی که میگرد
 دوسه بود که دوری در عطف عطفه می آید و آید بر میگرد
 چون جامی که توش بود و جوش بعد از آن عطفه آید تر میگرد

بلا

میکند غم داغ از پی دفع دشمن لیک استیغی او کار سینه میگرد
 چون مرغ خوش سدل بدین لایه خرس شد قوی کند چو میگرد
 هر چند علی لطیف می بکشد بیس آن ماده فی کمال میگرد
 روح نفس از آن مکرر از کاف هر زمان عازم سینه میگرد
 ن من باش صحت آفتی سینه که شفق باشد سحر میگرد
 هر غذائی که از آن لغو توقع دارم خورش موجب کوفه میگرد
 راه بد سپه من با کاین سبب اخراج کشته سر او بر میگرد

قصر عمر و سبب جلا میگرد

و درین کاخ رزاند و قهر میگرد

شکر زدن که دو عید است هر دو یکروز هم کشته قرین
 مرده نوشدن به سپهر خبر آمدن محسن
 ان کشته دیده و لهای درم دین نوازنده جانهای حسین

سال اینسخ دی از چرخ کشت که یک جام در او کوشانی برده
 ۱۲۳۳

حرم کعبه زن من که اندر سطح ایوان جهان کسره از چرخ عشق خوش برق
 حرمی گزیده عرفت و سینه آمد عجب بود اگر خاوند سپهر شمشیر مطبق
 بوصف این دو اویس که کشته اند مقام پاک فرزند امام مادی رقی
 نه اوج بهشت حمزه ابن ابی کافم که چون او صفت آید زان که کعبه رقی
 چو اندر درون این درون درون کسره زلفه کوش و دران ز کسره دارق
 در که به چرخان شده اسان ستری که دست عدل بکشد که کعبه رقی
 سپهر کربت عید ایمن از صفت زبان کرد در غر اکل قلم که کعبه رقی
 لوقت خوش پیش خورشید هر که درین بود زان چو اندر دست پهلای رقی
 سپهر غر بکشد مصطفی خان از صفت بسی دجدر که هباب بن قهر رقی
 چو این تیر دانه شهاب از صفت کجایافت از کعبه استیغی رقی

هر دو میمون در بارک وند روای ما به عسل و کلین
 آلود سال و ده اندر عالم ایزد است و کعبه دار معین

ای بزرگ که دست عیلت بهر بخشش بهانه میجوید
 بارگاه حلال حشمت تو از سپهر بسته میجوید
 سینه خالص الهی تو در جوار تو خانه میجوید
 کم ز مرغ غنی نمیشد بود مرغ پریشان میجوید

در زمان شمع عید عید که جهان کشت رخش کشت
 و در کامی خلف فاضل که سر داری او کار جهان کشت
 فان فرخنده منش غازی تو کشت هر یکی تازه کلی در چمن خود کشت
 بهر آثار بخوبانی این خوش کشت بهر فیض از اینان بصفا کشت

میلان

ای که از نظر نبرد در سبک و خرد
نزدیک به سبک است ای که توی هر جا

بعد بکوی که میان طالع و دست
از ملک و وسط بجا که مراد است
برکت فرازی اگر بویخت لاف
هر جا که رسد دلیل طالع هر جا

در این سبک و خرد
در این سبک و خرد
در این سبک و خرد
در این سبک و خرد

سبک کسب است کی بود چون
با ماه بود خوش قیام است
طالع سبک و خرد و خرد
ای که از نظر نبرد در سبک و خرد

ای پادشاه و خرد و خرد
کوی حکم از حاتم طی روده
خشم تو چو تویم کهن و بدام
سجصل و پاره پاره و فروده

دراعی که بدین درین زمانه است
اوشت ترا مع طراز آمده است

ای که از نظر نبرد

هر چند بخرد خد متی لایق تو
تا ز می دور دراز آمده است

صد شکر که بخت رام خرد است
دوران فلک کام خرد است
در روی زمین که بخشش اورد
هر جا بکوی نیام خرد است

این توپ که کین سینه دران دارد
در زم حواص و بهاران دارد
آن دو که از دانش آمدن
ای است که در عدوق و باران دارد

ای پیش تو قدر زدم خرد و خرد
وجود تو مع واصل صحت
کسب مثل که می خوانم تو
ای بود چاره را طرقت

اداره سخی تو چون در جهان
صلی جهان و صفی کوشش کن

غیب ای که اشیا سخی را
دستر اشعار و دلکشی تو
در سر خود صبح شام هر تو
در دل خود سال و ده جانی تو
صافی و صفی ظاهر خود را
از ارشاد و فانی تو
ست یک لشد کنون که جهان
طی ردل سیرت و هوای تو
در شد ویران تو ندیم

رو دیا رود و لغای تو
حیف این دنیا سوار و خرد
ماه اوج سروری و خرد
خبر کشتی دیده خرد
بودن با نانی بر سر کرم
خودشان آسانی در جهان داد
از جانش پستان خرد
در نهیبش از دامن شدی در دین
کاه میرش از گمان بر سر کرم
کاه میرش از گمان بر سر کرم
دخت بخشش صد هزاران تو

کشد داری است و خرد
کشد خردی است کفش روز و لایق
نزدان ز شرم و خرد
کوبان و شکشش او بر دوش
هر کس مراد و خرد
فصلی در خود تو آور در زبان
آن خرد و توی کرمی کن نری خوش
در دگر ای است جان تو کن مراد

دستر خافان سخی است
کود حیر بر سر سینه
با پیر خویش روح اندر
آمده و داشته و ر کشته

دولت و به کسب و خرد
که تو حادث و حادث و خرد
نعمت و از جهان و خرد
که هر کس از بی و دوش با دوش
که رسد خانه کار خردی میری
که کس رسد دولت شای

ای که از نظر نبرد

چشم ابرار شرم جو دینش زینک
رویک برار شک ذیل چشمت
ناگهان از گوش افک و دره
رخت برست و سرگردان
شما باری بود شمع کشید
افشایی بود بر آسمان
زین مصیبت کرد و درون جگر
زین عزا پوشید بران
این ز برست و دران بل زد
آسمان ار که نه کند ه است
چون این محنت سزای فانی ناپاید
رخت سوی دار خدا ناپاید
سال آید رخ دشت را مهتاب
حسب چشم بر آید خاطر دود

باز از سر
باز از سر

درین و در که سر در گذر ابر
سپهر دولت چشم نغمه
سپهر مرقی کاغذ است
سحاب بستی گزیده گرم دشت
لبا ط عمر خسته که جهان پر
نظر او بجهان چشم روزگار
عبار در که او از شرف کشید
کی کش و ن دلبا همیشه بود

دشت

رخت دات جهان بنگار
بیتع اهل ستم شد سید
ازین مصیبت شادی
سحاب با افش چرخ
بجو که نه زیناد و حسن کشید
۱۱۹۳

در آنکه که
۱۲۱۸
در آنکه که
۱۲۱۸
در آنکه که
۱۲۱۸

درین ران نهال باغ دولت
فروران ماه اوج کامکاری
فلک قدری که سحاب سوار
ملک خلقی که از لطف و مروت
ازان مهر علی کردنش
قصه که سحاب سوار
زینع اهل کین جام شهادت
که سر در است بودی
کل کدسته خان معظم
مه نور شمر دی لعل ادم
دل دل حسته کارا بود
که سهر علی یکدم روزدم
سابط عمر او بچید دریم
حشید با سیدان کسظم

نظم

چون سرور دین بخت
شباب از بخت
که محبت علی شاد و غم
۱۱۹۳

که محبت علی شاد و غم
۱۲۰۸
در آنکه که

حیف از سهر سحر خیز علی
آن تازه سرود باغ جوانی که سر دشت
وان آخر سهر بزرگی که جفت
وان فارس سپاه جلد که کاندنم
و داشت جا که درین دار عاید
ناکه کرد دشت فلک اندر صفر
در چون غصه که روید بلا راز
چون شد سید تیغ جهان جوانک
رخت او نه در عزت سزای

فلک شهاب از بی تیغ روزم
بر طرف کشتن جهان باجی

۱۱۹۳

حیف از آن زاده سرور شاد
۱۰۰۰ اوج دولت جنت خاند
آنکه از رنگ جنت خوشید
دقت بخش بود ممکنه و ابر بار
ناگهان از گردن فلک در صفر
شد بنان در جوش چرخ لایزال
ار خفای فلک آن بونج و بونج
ار خود پرسید تیغ و شتاب

بلفی گشت بود وای دی باغ خزان

حیف از آن زاده سرور شاد
آنکه چشم آسمان هرگز ندید
و آنکه بود آینه مهر میز
۱۱۹۳

سروستان بود سپید بخت
پیش سر دشت رخای دی
چون مه فو شتاب تو بخش
کب کردی نور آینه های دی
سحر گشتی مضطرب از جواد
شیر لودی در دست آینه های دی
آسمان ناله از او برکش
بر مراد خاطر اعدای دی
شد مهید و سپهر مهر افروغ
غرق چون شد صبحه زبانی دی
آنچه بر تو بودش از خود بمان
آنگاه از زمین شد صافی دی

عقل کجا گریسته یا رخ او
کو بود رخ جان وای

صدفان از خاکست که از دستم
آنگاه بر رخ دلها درخش
از دسروی ز سحر و جادو
که بداد بود کاستن جوی آباد
فولکل مشن اقبال صبحان که بود
در سحر روی زمین و درایم زاد
آنچه چون غنچه لب بر سخن گفت
طوطیان را همه ترسخی قند زاد

۱۱۶

و آنکه شد سحره خانی خوشبخت
لبخاستی و مرتبه دایم و زاد
آنکه از کردش فتنه گرامی
کشته کردید به تیغ ستم حاصل
آنگاه غنچه لب که دید بلند
که جهان کشت برانند و آه فزاد
از خود شنیدن و لیل و لیلان
کز ره بر پیکر آن کسند فروزه خاد
و در وزن غمش هر دو پس از خوشتر
رحمت لبش ازین غمگین سپاد
چون ز نظر از جهان آن لیل بخت
رفت و شد خاطر احبابین غمگین

با شتاب پی از رخ خرد گشتی
حیف از آن لال که شد از سر لایم

غمین جانش که دور فلک بجام تو
که کردی ز تو محنت را ز سر تو
برین حجاب و سر دی که در غم
نمود ما تا آنکه کردی صدف را و جادو
زنا بسته از بانی و تقدیر است بخت
شدین عالی نبار خدایان که در کمال

سپهر مجید و گرم فدا لطیف و عطا
که عجز است ز اوصاف و نایب
جهان کرم و عدل از دراز
بآب مهر غنچه لب سر شایب
اگر چه مقتضی این فضا نبود وقت
ولی چه چه راه که از خاکست شایب
من آن نیم که شایب گنم ز دست
اگر جدا شود از یکدیگر فصل من
و کرد لم بشا فکس می گویم
ز صدر از یکی است در دل من
بچشم وقت اگر کس نظر کند چش
نهفته می بین از شایب من
بسی اهل غنچه لب ز رخ من
در لعل و در دازان ز رخای من
چه غم که از بر طهر است غم کامل تو
اگر چه حق کن است طبع من
براست است از هر ترک شایب
و کرد سهل بود است شایب من
حدیث مدح آن که نه باطل و دروغ
ز کار و در جهان که فاد صفت من
و کرد ز صدق لب گویم این شایب
سر و زهر میان جود منزل من
ولی چرا که خوشی شایب من
چه سازم و چه کنم کوکاو من

جهان عزت و کین که از تو فتنه
بند و راق ظلم اهل کین رو در شایب
سپهر کرم و عدل از دراز
فکست کوبش و در دم هند بر شایب
فکست که در کرم گنم خوش
کند چون از میان در میان کوبش
زهی بی زنی حکم بکار محکم خاند
سپهرش خیر اهل جهان رو در شایب
چه طغیان می نماید در فضا صفت
جهان کوی ای کسب فکست شایب
ز سطحش هر خندق را تو ان دین
ز جیش سطح که درون را تو ان دین
عجب نبوده اگر کون را تو جیش
درین ترس که خرم فردو آید بیانی
تو کوی طریح این کون را جیش
کسب ز بر این صفت سیمین شایب
چو این پیدا عالی شد از فکست
انکس شوکت اعدا نمود اعدا شایب
بروز نیک و فال سعد طهر شایب
که بروی کون این بار است شایب

سحاب از بخت شایب من و عاکف
رسلطانیه دایم دور با فاد و در

۱۱۷

هر آنچه بود در از این لطیف بود
و کرد صفت حلال من و امان
چو اشیاء تو کم گشت فریبند
ریش من چو کی درستان کیان
نماند هیچ گشت از این و پیکان
که او جدا شد از من کوخص من
کنون بگذرد عاقبت زان بایم
که دست ریشو آن اعظم من
درام نامزد از نهره کوید از نهر
سرای جاه نو با دستان کوید
که است از این و ان تو است باین
رزدی در جلال تو با ملک کوید

که اختران گشتند از قبل من
محدث ساک را بهی را
چو من درخشا و درخشا
تقی سبب خلک و لا غرر
فلک در ملک را و دینی ازین
اگر چه رسم بود مرد استعلا
باو غرر

را برت رشی روان شد کشتی من
ولی باغ مراد کی زان باین
بدان امید کار لطف تو کی دکان
منادم حذر و نری بر دل باین
اشارت که کنایه که دکان من
که ازین گشت بود کسیر از این
کنایه که امیدم که از دین بود
چو موجی برکن را شد کج و دایره
میان و رطبه پس دامی شاده جلیم
کنون دل بر کفم با منظر چشم چرخ

ای غریز که غریزی تو چون چشم
مردم چشم عزیزم آید از چشم
نزد استغنی زان تو بهت در نظر
نزد آنحضرت زان من در نظر
ارضا فی ابد و صفت تو در دست
کان سزای چاکر تو بود ازین
لیک چون جمع در وی نهاده
مرزا را به نماند هیچ ازین
بچون بهد بر سبب در بندالم
سال و مد دل پزاه و در و پز
گاه از بهر کسان بهد درون
گاه از دست خان موجود بود

باو غرر

وین عجب ترین که او اینده رنج عالم
مست مر جانی بهم غرض عکس
از بی دلاری اجابت هر آنچه
که کند میل بین و کند میل
ای ملک قدری که از هر کشت
هر جانی بهن بحر انضری است
دست خودت از هر کشت
آفتاب کرم را قادی است
هر کجا در صدر دیوان حاجتی
بارگاه حشمت را چاکری است
سکه زر جعفری بخند کشت
هر کدائی استانت جعفری است
بنده داعی که دار دجیت
در کرم را کرم جیت
بر سره خلقی ارفط تو
چشم دارد که بهشال است

ای بر بی که فضل و نیر وجودی
مست منی تو در صخره افان کی
پیش خود تو کف را که دین جان
مست چون چینه پی است پیش را
برادر

پدلان را بود و عیون کام
معدن را بود و جگر کرم و کرم
در بر جلد و قار تو بود و کوه کران
خود و چنبر و یک باران
مقی شد که مرا هست قصوری در
که بدان قاصدم از هر کشت
شده ام خارشین از عدم کرم
خانه بر من شده از این بی قس
هر زمان از پی و دیاری از این
نوبت بر دل من چهره کسید
منحصر چاره این کار و ان قائم
کند ام جانب تو کم نمسته
فارس عرصه مدح تو شوم حشر
کرمین از کرم و لطف خجسته

ماه و ج حسن بر ایم کرم
چنگد با رمد بر او ج چشم
اکه با حسن و او تیره است و بی
و انکه از قید او خیره چشم
هر که بر سیم را و از قیدان
کوین بر روی بر سیم
ای پیش رویت تیره باین
وی پیش سر و قید کرم

برادر

باید غلین عجب
نمیدانم

چشم دارد که بهشال است

بی تو چشم بود قمار خنک
صلو و سست دهنه
در جوی لبه از آن جان خنک
بر لب باد جانم ای بر لب کمر
و عده کردی کامیابیم در میان
و انگی کردی طبع و عادی سبکی
در فرم زنجاری سبکین
تا کی تو هم باوان لبان شکری
محنت و اندوه من در خمر از حد گذشت
وقت آن شد که خشم صفت بخوری

این باغ و خجسته که شکست
منذی اندر همه اتفاق کم است
میوه او سر صافی غنچه
باید معشوقش بدست و نعم است

آن خال سید بر رخ کن سیمین
دانی بچه اندازده در آید نظیر
کونی که نهاده کلک شمشیر
بر برک کلاب لفظ از خنیر

بی تو

ای قدر تو چون با هم کلا فریب
بار خنچه هست خنجر و سنج
بر هر کل و خار میوهی قطره
آری عام است خنجر و سنج

خورشید جانی است ز کمر
افلاک جرمی است ز طوق
بر لوح جهان ثبت کرد و هرگز
یک لفظه و رای سر گذشت

در جگر تو ای کار سیخ
صبح همیشام کشت و در هم
آید نیم که کشت از دل شام
صبح هم بر لب نوشت لب

نه طالب جورم و نه جوی قصود
رتان ز رخصان نظیر معرود

یا الله که چو دیدم از رحمت تو
خود را بر پشت نیم اندر جور

امروز سخن حاضر جوان من است
اوراق و خطوط سفره دان است
جان نکرد دل کباب و طبع زلال
پیش آورد دست هر که جهان نیست

در غنچه غنچه غنچه
بهر آنکه غنچه غنچه
این جور در هر صحرای اترام ده

در طوس پر لاله بر خاک افتاد
دی در شیر بر گل فریاد
امروز بریزد آب نیل و خورشید
فردا شد آتش بسمن در لغاد

در جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
بچیند با محرم اشکال نجوم
وین رنج عیش بود چو کرم معلوم
برب تو مر از لطف تو معنی ده
تا در ره منده کی کم کلام معلوم
در غنچه غنچه غنچه

این محنت چراغ کاذب را بپزند
مانده کوی تابع چو لاشند
اندر

زنهار مر وانی بی لبان لایان
خود نیز کار خوش برگرداند

ما هست چرخ لاجوردی پیکر
دانی بچه اندازده در آید نظیر
عقاب لانی است جبار را بر سر
که آتش از او بریزد که خاکستر

میرزا کاظم در زیر برهت
پیری ماند از او و نام رضا
قدسی که هر کون و اوان
هست احضاری اوقام رضا
سکه کوشش ز کله میخارد
هست بر کار که علام رضا
میوان کردنش یک شلم
چه بود بکشته و چه خام رضا
برک این بخدا از حیات است
برند کردنش امام رضا

میرزا کاظم در زیر برهت
پیری ماند از او و نام رضا

کر چه گوید که کلام من فصل است منیت خرفضه پیر در کمالش

روین تن روی راجه گیتان
کای در بر بیل نیر کف و فرائض
هشدار که رستم بجا نیت
نگر کش خود در آرد تیر و دشت

عشق حق عظیم مرا از آردید
از غم این نبود جز این دل در دل
نرا چه شمع از حرم کار دارم
از جوش رستم یکبار اینک عمل
کر معلی فرستاد این کمال
ای همان ای همان نعم الدن لم تدل

که بخورنی بشیر شری باشد بایر سیزی از دیری باشد
بر آب عوجو پسته خضمی کردن مرکوز کدام کون کبری باشد

بسترد بدست دلاک فدر ریش انوه شایخ
که رند از شترها دیوار

سیدرا کحل طرف چو یاز

صد هزاران تحفه و نعمت سلام ، و بر پیغمبر و اهل بیت سلام

مطلب دیباچہ سردق آفتاب فروغی

خواصه منه طلعت کوان شکوه انکه پیش فدا و کا به شکوه

انچه حان راز بحر شردین کشت فرمان ده نهر کین

آسان و در آمانده کنور اسلام را از دستش

انچه کموالین سندوی دربان است

هفت کردن من اوان است

شاہ عری کو کچا اور اچھر منبت ہست چون ماری کہ او را در سر

شیر و اخکال و مد وقت کلا مائرا در دار شمن دمار

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدت ہی را کہ ایوان سپر کرد نورشان ز شمع اہل محضر

بادشاهی فی خارا از هر چه بادشاهان پیش ازین هکایت

همستی اوز مقام ربی دور قدرت از سیمو هستی فی قصور

انچه کرد انده مفت احقرت و ايش از و هم خسر دلايل

مش اونه کسند و چهار خنج
جله خون صفری است از مجموع

دات او فرد از عدیل دار نظر ملک او دور از دیکس و از در

خسرا و در شود که دلاک از او میسر شود

عوطه اش را دفر دیون کند یکمشر را کز لک بران کند

مفتی محمد رفیع

هم درم رخصت در
نیم نعلیم اوست و نه

طبع شاعر در مقام دمع سخن سان بیدرون پیش کم
 نایکی را که بسین پیش آورد دیگر را شتر پیش آورد
 نیر به سخن را بود دردی چرب کس بجای در باغ با جلیب
 هست مشهوری که نزل اندکدام است اندک اندک اندک اندک
 نایک نیک کس که شعر جوید نزل کس گوید در حجاب نزل
 اوزی گفته است و سعدی نیز من هم اگر گویم نایب صبح خم
 شعر چون شهری بود با جود هر طرف دردی منفی دیگر
 ام حوانات است و هم نیکو هر چه حوی مت هم شد در هر
 در کستان هم کل هم حیات هم نوای بیل هم است
 ای که در راه حقیقت هر وی پیش ای در کجاست سالی کنوی
 شبنوار من دستان بی شرف درجا پرورم بغلش جو حوت
 یا کرت این شش با عرن رود در آن گنبد شای بر کران

در در

بود در سر شتر دلاکی نسیم کشته در کان دلاکی معتم
 تا دم پیش بر پیش تمام اعلام ابن اعلام ابن
 است فطرت کسی بی پای نام او مقصود دلاک خیر
 سخت حرم روی از او پیشه نشر محنت دلش بکاشه
 روز تا شست جا که بر پایش کشته بر کرد سر بر پایش
 روز اول نشیند بخواب کرده او و قتلست سر نشیند
 از کسی بی نانی باشد گفته از شادی جهانی بی
 در جهان چیزی که بودش در فوطه و معارف و شک و شمع
 نه مرا و من نه ای فانه کرده هر دم جای در ویرانه
 همچو فی پیوسته از بحر شک بر کشده لب بایک بر دیم
 ناله ای که در دوشم و سحر کوش حبه معنی بایک بر دیم
 فکرتی دیگر نه او را غران کرکجی پیدا کند یکبار نه

فارغ از قید ناز و روزه بود

روز ناکار شمس در روز بود

در ده دواوی آن دلاک سپه بود حامی لبان زحمیه
 اندران حامی پله پله فرق ناکرده زخم دیوار در
 ای ای اراجه بن ابد رسته قصه کوه کوش و دم کند فری
 بود او را دستری سپار شست دیو و وزج پیش او حاکم شست
 غول و دیاری بر شستی نظیر وصف شکی او جور قطره
 از دستان تا دانش نیکو نرسیده هرگز نشانی پرده
 بوی زشت اچو مردار غور رفته یک فرسنگ در برد لچور
 دیو شکله حاش می چشم دیو کردیدی شکلی و کردیدی
 کس فروشی کس فروشی کارو هر کجی پله خانه فانی یارو
 قبه در جبهه کس بس سعیدل کرده خود را و قف لب پیل

کرانه

بر کشده روز و شب نباله شمشیر تا خود که اردو بکاش
 بند او هرگز زانی بینه باون او خطه پیر سینه
 کرده منوخ اگر کتب روزگار قصه بی پی مستی خان و کافر خایدار
 کرندی باز او یک سخته بر بر شمس ز چوب خشک مرد
 ۱ روزی آن محنت فرای عمر کاه برهان آیین که بوش سال
 ۲ صبح دم حمام را در بار کرد شستن و رفتن و را و خاک کرد
 ۳ از قضا دلاک مجبور حسد بجز دلاکی درون آمد در
 ۴ دسته رو میند و زدن کفچه حمام در کفچه کشند
 ۵ اسب بر سر مه دان کرد حیش دیو سحرش سر کشی بنادقت
 ۱۲ هر دو روی انکید کر قنبد سوی منزله خود بنادقت
 ۳ دید غولی با کس و کوئی چو کو فاضی کبرنگ او را و بنادقت

۵ باخه و کشاکش دولت یاکشت
سجده از خوب گران پداکشت
۶ من پی کس میدویم روزی
ایک ایک با هم بس است
۷ دیک شحوت هر دو را آمد بچش
رفتاش از دیده مشم امروش
۸ چون حسرت در دیکه کشید
فاک محنت بر هر سه کشید
۹ هر دوک دلاک با صید و زور
سوماری را نه در سوراخ بود

۱۲ از قضا ان سبب آمدن

شدن حسل بر خجول

مرد صامی چو آنکه گشت آزن
رفت پیش که خدای ده دوان
مشت بر بر ز در کبان جا کرد
با قضا و نه بر سه خاک کرد
کشت کابن دلاک شحوت
شسته موسس من در گشت
با کوزین مشه پرورش گشتند
بفرمایند در کوش گشتند
که خدای ده زنگ آمد بچش
کشت کای صامی نادان خوش

ناله

خاک بدنامی بر این ده چختی
آبروی مردم و ده رختی
از قضا و نه که گشت و شنید
بکر کی کرد دکی کان بود
خاصه که کم ازین آگه شود
در دور سنج ایکی برده شود
این سخن را بر نه تیرت
غیر پیوند و خفا پسر تیرت
خویشا فارغ ز در و در کن
عجب را به قضا پوند کن
با دکن افغانه دیک و دیک
قصه لاشه خرد و ندان یک
و در صامی که از آنکس فروش
پشت دیک با آید بچش
لاجرم دندان دندان دفرزد
وان بد خستر را بدان خد پد
عبد دلاکان پنهان نور
جمع گردند از دیک و دو
عامانه محبتی را آید
برک سوراخ که در گشت
از تعلیم کشته و طرف مغال
محبی کردند اندر خورد حال
سفره چرکین در او انداخته
شرعی از شیر زرد خسته

روز تاش در کن رستان
سبب بکسر کار و بار رستان
کسی که میخورد از حله کاه
تا ز تاج عروس شده
ناکمان بجای ده راه کشت
خوکی سر بر زار چاه کشت
کودکی ضعیف صفت نزن مرد
لا عزا نام و سبب و چکر و زور
کر به شعله در و تاجت پل نظیر
وصف شکل او عجب و نظیر
صلبته در حسین او عین
بر خوش اندامی صبر زن
والدین از محله او را دینیم
نام او کرد بد نصیحت جسم
قصه کوتاه پر در بدیش ز مهر
تا را و بکشدت بچش سپهر
دست چپ از دست چپ
شد بر او از هر طرف دستی دراز
فاستی چند از چشما شتابند
قلب نوکش اکنان خفاست
ده دهی معور و مردم دار بود
فاست و فجر در او پربود
هر یکی شد دیکری را ز سمنون
انگ اندک مشرقی شد و زور

یکطرف خسته یکو کوشند
بوی سر کین کشته از بکوشند
شرعی همیشه شرب الیود
شرعی با بودن آن بر بود
پس دو عای کاب ز خسته
صبر و ریج جاری خسته
شرعی کان هر که بدست کند
شراب آن عاقل تصور کند
شادمان کردید دلاک زنده
حامی عاریت در بکشد
حاضران بودیم دست بوی
پس ز محبت شد ردن سوی
پسر صامی نصرتی ناز
بر او را جاب و خرفه از
ده خسته را بر ز کادی کرد
در میان خوف کراخی را بید
مردک دلاک با صید و زور
پرو به بجای و از رخ آن دیو
کشتش از نوبه اول شاک کرد
بعد از آنش کفچه در سوراخ کرد
دید سوراخی که اول دیده بود
پیش از او شخص دیگر دیده بود
کشت چون مقصود بمقصود
بوستان شادیش آید

هر زمان می باشد یا تازه باشد آن سوراخ چون دروازه
چون ده وصلش فراخ باشد کار بروی از رفیقان نکند
کشت از جور رفیقان کشید با دی پرورد و رسد چون بر
رود شب در جبهه کشتن
این غزل بخواند از این غزل

آی در یغ از بخت وادارم آه از حال دگر کون حسیم
سب نباشد که در صد فتنه گذرد و بر سر کون حسیم
آنان ای فاسقان چو کنید بر تن غناک محزون حسیم
اسخدار ای بخت کبریا بخت روز حسرت از پیش خون حسیم
چو بخت می درون از کینه رنجت از سوراخ با خون دم
شد گمان تا بد شد دست دگر قامت رخسار موزون حسیم
ای در یغ برین بار دهم سر ز خواب این بخت وادارم حسیم

کدام

چون حسیم سوره روی ده دل ماند از خانه سپهر خراب

شد پند از درد و او خوب و خود خراب و خورد و گریز در درد
طرح کزنت هر چه اندر دل کشید از دستان بهر شش جانی نبرد
برد چادش بکشت خانه بل نه کتب سخوی از ویرانه
مغصه وردی معصوم نام او روزنامه شب طفل کادن کاهم
انستی او فتنه از پای پیل قاضی گیرنگ پیش او و پیل
گرادی کسیر بر کون شتر خاک را کل کردی از خون شتر
سر سب طغیان پیش لغو روزنامه در کوع و سجود
که در شش کردی بختی خوزه بند که فغان از دیکری کردی بنید
هر زمان از جور آن برای هوشت بر شدی زان کو دکان بخت
کس نمیدانست کان فغان بخت و آن خروش و ناله و فغان بخت

ساک بخت من از راه بود حفره راهی کرده و در چاه بود
در جهان آن کاخ ترش منویش از کاخ کردن او را منویش
کوب و ج سپهر از کرد و بود اختر منویش او مسره بود
چون حسیم پی دم هوای گداز در سردم گوش خود را بگداز
لاجرم بن پس بخت کهن دل تنی فکر هر گاهی گداز
تا به پنجم عاقبت چون میویم کی صدم از نجات کون میویم
افضای آستان چون دشت خا طرش از بند غم ازاد
بدنی در کتب آن بزم شست کو بختی میداد و خطی می نوشت
تا باندگ منی از روزگار بوستان سعه او اندبار

دست خط نوشتن بخت

روزگار و زمان را بخت

چون پس از کون داد بخت کیم شد حسیم صخره بخت

ناله از آزار چو بخت کشید با کز مرصه کوشش میکند
کو دکان از هم چو آب است آب نبارشد ازین بخت
چون حسیم آن بران کتب خواند شد معصوم از دگر با پی یاز
زانکه میل سر زده او در پنجم کس بخوردی تا به بن الایم
هر زمان آن میل را راندی راو

وین را بخت خواندی راو

کبیری دارم که چون بخت بخت بر پیل اگر نهم در و بردی بخت
کون بخت کسب بخت این کسبند و آن ساز با هم بخت

کو دکان رستند بخت بخت شد بران بخت بخت
گفت با خود کسبم از اول بخت محسبه کرد بخت بخت
من بخت ایمن بود بخت حال کسبم کفر بخت

کدام

ناکهان شوری در فاشش بر کرد ترک حرفت و شغل بر
 پیش شخصی از بزرگان دایر از دست کسی کرد خست
 مدتی در پیش آن اراده مرد بود فارغ خواستش از جود
 ناکه ناکه آن بزرگ نیکو گشت در مطبوعه خیران
 میرزا د لا لک کون بخت باز شد بر صورت روز سخت
 ارتقا مردی زار باقیم بود صاحب کار خان محرم
 عزم حج کرد آن با خیر و نیکو بر مردی سبکی خود گشت
 ملک از آنجا که گشت سفید کان به کشته بخت
 اندک اندک او را لاکوشت در میان میرزا این جا گشت
 در خطبایان و انعام گشت عالی حضرت و انعام
 دست او را مردم چرخ خلق را از او دیده دل تیره شد
 این سخن راحت اظهار گشت پیش را با کجائی کازیت
 گوشه

سفید در هر جا که صاحب بیثود کار و مار نیک مردان شود
 سال دیگر کان در نیک نام باز آمد از ره میت احرام
 آن با خیره نداد او را کار ایستاد
 و آن عزیز اندر نظر داشت

چون رخسار خدی دوازده سحر حرم سفید و دو فرزند
 گیسوش پر گشت از چرخان ریشش این گشت از چرخان
 توشه برداشت از آل حرام کرد عزم رفتن میت احرام
 زان سفر جز مشورت محض و یا در دلش صدی نه از خبر خدا
 با کردی از شت ببرد و یا ساخت بر کفن و تشریف
 رفت و حاجی گشت و آمد و یک صدر و گشت از آن
 کعبه مردم دست کشید محض عبد نیک و بد شود در وی
 دو سینه که محض بود حکم ^{طرح} پس فدا کس که گفتم
 کعبه محض بود و در آن

شد بدست این میت از شوی از اقامت حکیم معصوم
 باده نه در هر شری نیک
 اسکن را اسکنان تر می کند

چون حرم سفید گشت در شقاوت ناله جانش
 همه جور و کار کردی مددی و مردم از آنکه داشت
 خویش را با فاسقان باز کرد راه و رسم قوم لوط آفرید
 امروزی مردود و نام او مراد ارتقا در دام حاجی می شد
 حاجی از غیش زنان پر بود میل او با مردان بسیار بود
 چون مراد افتاد و اندر دام جمیع حاصل شد مراد کام
 گشت حاجی را مراد خیره هم زن هم شوهر زن هم
 روز عسق موه حاجی سبب پیش رویه حاجی شد
 گشت حاجی در میان مردود مورد طعن زبان مردوران

انزه بواج سپهر نیک
 این غزل میخواند بر او نیک

بر زمین این شیوه مردودیت این صفت زشت محمودیت
 در درون خانه حاجی رحیم این ذکر داران خست محمودیت
 بنشین عقیبتان روایت دختران بگو محمودیت
 شوخی و ناز زنان و دختران با مراد و صادق مردودیت
 کز خان عاشاک پیشان شعاع استیخیزد بین میان مردودیت
 دختر حاجی است مصدود مراد با مراد و خوشتر است محمودیت
 کون حاجی دهرس در عوق

از زمین سودا خدا سودیت

پیش این کان کوهر نظیر سر برین آرزو بای صمیم
 حاجی مردود با بن دوست چون شکم با سینه دیگر دوست

ناکه ان از قهقاری طبع دین
 ای محبت دوازدهم برین
 وقت فرصت در راهن کاه
 آری می بود بخت نازک
 چون کسی کاه در دل آر دین
 و حبس الهی است درین
 خواستم تن زن را بر کشم
 کسوت ناموش ازین کشم
 باز کشم دوستی لبش
 بر طوط کردن نشاید از کشم
 ناکه ان با شمشیر در کش
 برده از روی خفا بر کش
 بیدان قانون لغت سا کرد
 راه و رسم قوم لوط انا کرد
 بار سولش در ستارم
 که نویس در دستش انا کرد
 یا کن دل اشیا هیچ فرد
 یا چو کردی ز شمشیر کرد
 چون بدیدم که پیش من
 و آن مرض را صورت به صورت
 لا حرم خوش بیا زین ختم
 در غری ام بنگش ختم
 عار نه کردم که من گم
 ترکمان با شکر کاشان کرد
 زهر

دین جبارت درشت جان کن
 یاد کاری ماند از او حشیران
 بعد ازین در هر کجا پیش
 بهی و خوش و دشمنش

اینجا اکا بجای می صلیت
 دین سپاه بهی در دین صلیت
 از خصومت به من در دل بود
 سود ازین سودای می صلیت بود
 غلط کفتم چه می صلیت
 حاصل آن زینت می صلیت
 این هجا آن کمال را بشود
 این هجا آن کمال را بشود
 این هجا، تورا قهقار کست
 نام تو چون کم شود بکست
 این هجا در مان در دین تو
 این هجا بر اسب شوی تو
 این هجا شیری است در دل تو
 وی ازین پس بر تو در دل تو
 این هجا نازده یار تو
 چون میری بوی مرده تو
 این هجا، بیخ تو دهن دار
 یک یک اشعار از او کن دار

این هجا در قهقاری طبع دین
 هر کجا بر سر زنی سر کوبست
 این هجا چون در دین بود
 این هجا چون استش موزن بود
 این هجا وصف ترا صد کی
 و به کفتم ز لب زان
 این هجا کینه از صد خرم است
 این هجا یک خنده از صد خرم است
 این هجا کلهای دیگر شکست
 رحمت کاشن بر اسب شکست
 ای سلفه تیره رای نره کرد
 ای میان دین ز نره کرد
 تو همیشه از خرم دین
 لاف دانی لعلم نره کرد
 از خرم بود این که دین
 خویش را شهور عالم ختم
 تو به پنداری کن بیکر کن
 از کربان تو دارم سبب
 آه مراد و هر جان دین
 هجو تو در زبان من بود
 این سبب ان پانی میر
 تا کنی از کجا کی میر
 حلیا تقویه سازین مختصر
 کاینک پانی میر سلفی دگر
 زهر

چون سر آمد قصه نام و لب
 بعد ازین از شوینیم لب
 سحرهای مختلف پیش آورم
 لرزه بر حال بدیش آورم

حاجا هیچ آکھے که چان
 بر تو شود کور مراد
 بر غنزالان اهل خانه تو
 میکند حمد سپشیر مراد
 سپر ج و دختر زن تو
 میشکافد بر حج کبیر مراد
 چون شود فارغ از زن و دختر
 خواهرت رکشد بر مراد
 هیچ ممکن بمیش اگر کاست
 میکند خدمت تو دیر مراد
 بر زبان است چشم او در نه
 است از صحبت تو شیر مراد

به نخل حسد حاجی بیم
 بکه بدست معتم و معتم
 کعبه باشد پای غنن دران
 کز د رفا طرش باشد

با عیبت خرقی گرفت / می کشاید میان مردم لب
آن حسیم که است آدم / پشت بر پشت است تو پشت

ای کردی که تو خورشید / محیط فلک از آهش دور
صبح دم و تضرع / نکران ده مقصود مقصود

پرسند اگر حال جسم کوه / کوبید که روز و شب نگاه
باروی سیاه کند کوه / بارش سفید مید بر کوه

حاجی کجاست بظرف تمام / با آنکه بصیرتش ستم باشد
میک کون کند و کس رسد / سودای کس و کون برین کجاست
ولایت

حاجی زنجی کت ده روی دارد / کارو بسوی چشم کوه دارد
حاجی شده شادمان کنان / و آن خسته بحر محله شوی دارد

حاجی چو کشته زخام تنگ فروج / در بارگاه بند را فواج و فوج
از خانه حاجی بسوی رسد / فریاد شب تاب دگر و فوج

ای حاجی، مردم مرا دارد / با آنکه ندانسته حروف بجد
هر شب دو هزار لوح با وجود / در نقش تو ضرب میکند صد

حاجی همه چیز تو موافق / در حوز و هم و سر دلاق
چون کسب تو کشت فال کون / کون تو غلاف کسب صادق

زن حاجی حسیم که عیبت / منت آسوده دل تو زینت
رکت ده کرده رخت ازاد / بر کشیده صلا می من عیبت

کر چه از سیم و زنجی و ستم / که ستم / حق و مفید کسی
در هنر خویش را چنان / که نیم طلب و مرید کسی
حال مردم شتابم حکیم / که از گفت یا شنید کسی
نه خودم نه چشم نک و نخل / که محرم کنم بید کسی
کر کنم دیدن و لم هرگز / نیست در بند برید کسی
نه جانم نه نیم دل که دم / تن به بند یا و عید کسی
دستجو تا و دیب و حوم / منوّم / میل قدید کسی
فصل عیش مرا که بسته / بود حاجت بکد کسی
چه سخت کم ترا رسد / من نیم عید عید کسی

کلی

من ساری خود آدم این جا / نه اسیرم نه زرخید کسی
بند است نه زده آیم / جرمکست عطا شش حید

شاه کلید رزق غلام / با کی دست صاحبک نشان بود
ال تو کبیر و لغزان / حاکی و چه که غنایه در آن بود
هرست طبعی که برش است / همچون زکوة گیر و نقد بود
کاهی بغیر از او طلب / آن سقندر را ناک ازین ازان بود
بعد از همه از سیم و زنجی / انهم بشرط آنکه زرو را ورن بود
در عا جزای بود که براتی / تخواه فیش بکد لک در میان بود
هر خون کوفه کش روکار / راضی بقطع روزی خوش از آن بود
شاید روانه ار که در عهد عدل / شغلی چنین دست شمشیر بود
تنج را صواب چا و دمساز / ردی که قاطع سر این قتل بود

صاح زدن بر دراکتتم که کرت هیچ عقل و دین
چون که اری که بر زان پیر چون سهراب زان ایند
بشنید این سخن طریقی گفت صف صاحب این چنین

هر جاسخی از برف و بون میگذرد
اوقات شریف صحران واد
است ز کبریا که گون میگذرد
اوقات شریف این که چون میگذرد

این که در این
نزدیک
نزدیک
نزدیک

کردم از غفلت شل گفتم آنچه پیوسته بود پیش رفت
چون در یک نفس چاکرت گریستند سر و پیش و دین
هر چه بعد بدست او خورد که همه فضل سک دین
که که از پیش قدم بچوستان حرف در استخوان و در گشت
در خوی فضل گفت مثل برود سوی او که مال من است

لک ز دل

کاشن وصل دختران هر یکی را دو مشت جوشت
زنش را سوی زن کا کند در کلبه ایشان زبان بکشد
گفت موصوف این صفا پیش
صاحب شوم کس فراغت

بدوزخ گرفتند عاریفا کند دعوا که مال خویش خویش
عمود استن کبریا که در این بحر عیال خویش خویش

دوش کا در جبهه محرومی طریقی دست در شش فضا بکشد عین
چند اندر جبهه شد طرف کاشن برده پرده صحن شستن
رجبا دیدم در جبهه اندر در جبهه صحن دیدم صور اندر جبهه
در تقسیم در جبهه بی یکن که بر یک صورتی که تقسیم
در در آن قسمتی در آن قسمتی در در صورتی که تقسیم

اخران چون که کردون بگردان آسمان چون خیمه بنجم بان چون
که شدی از یک شب چشم در کشید که شدی از خرمین مدد را چوین
ماه را از گوشه شب بکین اندکین تر را از جانی جین کن اندکین
فرخنده از سرشت زصل بران توان را از زکج کلک استین
مجسمی دیدم بر از زبان کاند خوکی دیدم بر استین بان دین
یکطرف باید بر زمین ریخته یکطرف خوشید در کاخی خوشین
نهره بخواند از سر و پیش شخت
شوم در مدح شمع مجلس شین

کای جهان دولت جیش ترا بکین داغ حکمت و شش فلک بکین
در که کردون ثلث فضل اللط دامن قدر و جلالت صحن را
ستفاده از بونی فضل و شش مستغرا افش کلک شمع روح
صفه حکم ترا کوشی آدم به ضعت خود ترا دوش بر کای

عزاد

عین عسکرم و بکین انور سپهر حای صم ق قدرت لک از لای
نمده جابه کویت طلوع را سدید بایه قدر نو کاخ عدل را کین
سره ذیل را فضل و لغات نوار خوش فضل را صد تر و جوا خیر
بر تو را دست سپهر ملک را ماه رشت کلک ریاض علم را ماه
آخرت را لطیف پیش دیده استانت را ملک هر روزه کویت
اقتضات را ملک هر روزه کویت حیر را از ملک لطیف شین
نام پاک جا صد را حیران زک حیر حرف اول ارام و ملک کویت
لفظ و ران خط روح و خوار و صد شاسته ران ملک کو هر روزه در
سرور را صد را علم این که کج کوهرت با کجخت و نه کوهرل بود سرین
معنی و شمع اندر پرده ای حرف است چون جان دخره در کین
پیش و حق است و شمع شمع از زبان انوری اینان جین
مهر خجست بند بویت که بود این معانی در زبان حاکم کویت

نزدیک
نزدیک
نزدیک

نزدیک
نزدیک
نزدیک

نیک سخنان را چون بزم کلام و کلام
دور بود و کلامان سخن خیزد بکین
بود نام نشان از کلام و کلام
میدرخ سال و کلام و کلام
خدمت حاجت برود و کلام و کلام
خدمت حاجت برود و کلام و کلام

شب خوش در مجلس معرکه و کلام
شاد و کلام و کلام و کلام
صد هزاران کس نشاند و کلام
برسط صغیر این کسند و کلام
همچو ابروی تان از کلام و کلام
شد بلال عید و کلام و کلام
کلی اندک و کلام و کلام
یادداشت و کلام و کلام
نسبت کردن و کلام و کلام
نسبت و کلام و کلام و کلام
شبی اکلند و کلام و کلام
سحر و کلام و کلام و کلام
یا کبر در آن کلام و کلام
نقش و کلام و کلام و کلام
بفضل و کلام و کلام و کلام
ای که از کلام و کلام و کلام

در کلام

در کلام و کلام و کلام و کلام
است از کلام و کلام و کلام
ماه و کلام و کلام و کلام
در کلام و کلام و کلام و کلام
اقاب و کلام و کلام و کلام
استان و کلام و کلام و کلام
حکم و کلام و کلام و کلام
دات و کلام و کلام و کلام
وقت و کلام و کلام و کلام
سامری و کلام و کلام و کلام
چون و کلام و کلام و کلام
بر فاطمه و کلام و کلام و کلام
ادج و کلام و کلام و کلام
ایک و کلام و کلام و کلام
نیز و کلام و کلام و کلام
پس و کلام و کلام و کلام
خرج و کلام و کلام و کلام
کرم و کلام و کلام و کلام

ای کلام و کلام و کلام و کلام
خار و کلام و کلام و کلام
فصل و کلام و کلام و کلام
عقل و کلام و کلام و کلام
در کلام و کلام و کلام و کلام
کرم و کلام و کلام و کلام
دست و کلام و کلام و کلام
طوطی و کلام و کلام و کلام
نمی و کلام و کلام و کلام
است و کلام و کلام و کلام
بر دل و کلام و کلام و کلام
خانه و کلام و کلام و کلام
را صد و کلام و کلام و کلام

هر کجا و کلام و کلام و کلام
ناکند و کلام و کلام و کلام
ادب و کلام و کلام و کلام
نیز و کلام و کلام و کلام
است و کلام و کلام و کلام

با فرخنده و کلام و کلام و کلام
آخر و کلام و کلام و کلام
اقاب و کلام و کلام و کلام
انکه و کلام و کلام و کلام
از دل و کلام و کلام و کلام
پایه و کلام و کلام و کلام
ای و کلام و کلام و کلام

در کلام

شخص عدل تو را در آنجا کشید
میوزند آب زنجی بهی و هم
عارضه جاده نو قی که در غرض
آخر آن را بشود فوجی را و اوج خدم
حاصل میزدند ترا کرده حساب
صدر دریا کف مطلق حور نشد
هر که از جور حوادث تو آورده باشد
کشت این رمل به همه چون مجرم
چرخ جهنم که تورا کشید
پشت شاهین ترا روی ملک کردم
آنها ای ملک سی هزاران
همه را بران وقت هر بریدم

فصل اول بند تو را فانی زن

و در محروس چو بنیاد ملک حکم

عید قربان و فرج بر جمع گزید
خاصه بر دست شخص اقصی
حامی ارکان دین و حاجی آثار گزید
صاحب صدر بهت بر سر کعبه گزید
ماه اوج فضل و محض که در گزید
و خیزد از رادن بند او عار گزید
اند از آب شمع شایسته
آب کرده در طلب حاج و نجات

و این

و آنکه پیش لطف و جی پیش آمد
قول ابن دابل و جی حسن نرسد
ای رقیض صحت جبهه شرف
ای فاک در کشته جمل احیات
ساحت اقیوم قبال تو بران آورد
قبه ایوان ملک و افزون
هم نهاده لشکر سلطنت قرار داد
هم کننده عذبت بود تو را در فرات
در جهان فضل و دانش از جای
جهد شد عینی علم جوی و نجات
بر رطله سخن آنان که کشید و بیل
چون شمشیر در پیش تو نشد
کرد ایوان ضعیف آسمان کرد و نجات
کرد قطب کشید کردن بود و نجات
شد صفت تقویت در آن بیان سلم
همچنان که صورت محمود عار نرسد
عاجزند از ذکر اطلاق توئی حریف
تا صرند از وصف و وصف و صف
هست شاگردان تو بر کزندی
در ولایت فضل باج کردار
هر خط جعفریت لایق اندوختن
سبب بسیاری نیک کردن و نجات
از کعبه تو توان منتهی ارباب
که خطی از کعبه بر اهل نجات

کعبه را بنم دره تو حریف
شرح از نوک خاندان آباد
خفی جوی از نوع لم دعا
شادمان از توبه و آزاد
سحر و کان از موبهت عکین
حوص و آزار مکار است و
سه حرم تو سپهر روین در
دره متنه و به و نداد
وصف قدرت برین جوی
شرح جبهت فروان و نداد
تا بر افلاک سارین حرام
تا مایم اندرند عید

و عید چنان پدید آید

که بگوید زمان از آن اندر

رسید یوگ عید عقیق فیل
قرن حرمی عجب و دول قبال
چه عید ناکه روزگار شاد و نجات
چه عید عید ما را که عید
همه داد و دشواری هر چه نرسد
و استانه مغرب زین و نجات
روی صفی ز کار نام من
کشت صورت فوجی به نجات

بجو کوه و کاه به پیش عید
چرخ آن گرمی سوزن از نجات
تا زمین را آسمان است از نجات
دور باد از دامن جاده و نجات

و در حضرت را کند لفظ چون نجات

و عادت عادت عادت عادت

عید فرخنده و مبارک داد
بر به اوج فضل و دانش و نجات
قاضی شرق و غرب جهان
منفی بر کعبه جبهه و نجات
این شرح احمدی
حامی داد و نجات
سده همتش فلک پیوند
پایه دولتش قوی بین و نجات
جود او قرع امل را
عدل او حسن من جبار و نجات
ای منصف عباد و نجات
ای ملک چاکر فرشته نجات
ای به پیش تو شایسته
همچو اندر بر پایش و نجات
دیده آفتاب چون توبه
و در روزگار چون تو نجات

و این

کاو: م سب نیکو حضرت احوال

کتابخانه

مقامه و ادوات و شکر و سپهر
جدا از هم که نموده اند اما در
تحت نظر حضرت زاری حق
عوض است و خود را نشان
زبان
خود را و این حدس کردند
تا به حدیث خود را نشان

کاش دولت و بخت تو دنیا و حزان

چمن شوکت مخم تو بینا دکھار

فرخنده و ادعید بصرام
عیدی چه عید مطهر اثار زینش
ماند آرونی که چید آید از پش
گوئی شکر بی هست که از پش
آورده از ره شایه بین گرفت
حکام نسیم و کوی زر خدایین

نفس شروان کا ذکر بر سرین شیر
 گزشت کا و خجہ شیرش بود گنام
 بچوں کس صفہ و بچوں کمان کجھ
 صیاد و بچہ صید کوئی بخند دام
 شد طاسک کیت شفیق کمان بید
 نا پدید شد درس نشین کلام
 دانی ذوال راز و روز راز حق
 اجمار خون و صورت عین شغل
 یعنی سجای صفہ کشید کمان کجش
 نعل سم سسند امیر ملک محام
 شمع منبر بر دم بزرگی دمرور
 ۱۰ بلند اوج معانی و جہرام
 رکن رکن دولت شمشیر جهان
 کار کان ملک را بود ازاری و قوام
 جان سپهر کو کہ عید ان کو فغان
 کرد گشس سپهر کند غرور جاہ دام
 طش کشیدہ توسن افکار اعلیٰ
 بخش کوشہ نادر اقبال دار نام
 بر باد داد و ہمت و فغان دشت
 و رہا بدرد و ہمت او و دو عالم
 ای شکر کوئی لطف و عطی ہو دوزن
 وی ربزہ خوار خوان بجای تو فغان
 پیش لوی حکم و عرف و نامت
 ریز خان امر تو خاک سپهر نام

沙

سخت تر از انطق حیل محل
جود تو نموده فرصه خوشید را بخیل
حورشید را که خسرو افکار و نجم
ز اندام که خرمی بوجود تو یافت جود
بودی بر روزگار تو کر معن زایده
رای تو یکران شود از غافل چنین
شماره راست سخن ماست که کشت
یک آدمی و این همه عقل و تیر و بند
دانی است در وجود تو رشد و تیر و بند
ای بر بساط حرب ایمر همه خواه
چند آنکه مردمان همه از خرمی دم
دائر انشا و مهروری که هرگز
نشد آخرت فک و جوهر حرام
ای بر بساط عدل پناه همه عوام
باشند که دل و کلاه و کلاه
نمود خمر که رنج کدام است و کلاه

در زمان دریا می آید
مهر خورشید در آید
مهر خورشید در آید

ای فرزندان از سر و رخ دوزخ
افشای و دولت سروبان
مستل خطبه و صف و الوان
کوکب جاه تو فارغ از بنده زوال
پایه قدر ترا بر دوزخ کردن
چون فلک قدر تو مستغنی از پال
سخت را از سخت و آید بر دست
عاجز از ذکر احوال تو کمال
آنچه غمش بر ترا آورده در پال
ارنماست به صورت که چون آید
هر چه چند چشم و از خواض در پال
دردن

در زمان دریا می آید
افشای و دولت سروبان
مستل خطبه و صف و الوان
کوکب جاه تو فارغ از بنده زوال
پایه قدر ترا بر دوزخ کردن
چون فلک قدر تو مستغنی از پال
سخت را از سخت و آید بر دست
عاجز از ذکر احوال تو کمال
آنچه غمش بر ترا آورده در پال
ارنماست به صورت که چون آید
هر چه چند چشم و از خواض در پال
دردن

کرد آیین کلیم حسن
خبر سیم سید صبح
جیل هر کس که کجاست
دوده و شکر و خند
شاد در دوران تنگ
کشت به یاد زلف
کج فغان بر طاف
روشنی افرازی چرخ
خان فلک حشمت خورشید
ارنم و دارم و دوق درم
عرف سخت آیدش از درون

سخت و تنگ کجاست چنان
بهر غم و تنگ کجاست
نیت بیشه کز الم و کار
ارنم و تنگ کجاست
ارنم و تنگ کجاست
دوش کزین برده سوزی
پرده مشبک مرغان
شکر شب کجاست
منم و تنگ کجاست
لیک از او بود دلم پر درد
کای ز تو بهر من غم کجاست
ای خجای منم و تنگ کجاست

چند زل زل و کرم رنج الم بر دل غناک من با توان
 نامه من کام ترسم نوز کز ره پیدا و بر پیج جان
 من شده با پیش بخت کرم کز غشای من کهمان
 اتقی آواز را و رگوش کای شده دور از وطن جان
 با کف خیره سر کجاف چند کشته سخن را جان
 پیش کس که بود که تو کز دوا ترا از کف به کمان
 کشتش آن کس که بود پخته کین در کمر اسبان
 کشت که حوریه پیر جلال خان کف چاکر لایکان
 روشنی افشای پیر خجی اجن آرای سباط محان
 ای که کف سبته درگاه او ار پنهان صفت کز کجایان
 و آنکه بود از ره خورشید فاک بر شش نیش کجایان
 مجلس ادخیرت خدارم بخشش او غارت در دکان

ارغوان

ابر ز غیرت فدا اندر غرق چون کجای کف کوهرشان
 بحر شود خشک چون کجای غامخ خود آورد اندر بنان
 کسیت زحل ز کف منین بر در او مندی و کی پیمان
 بیت فلک با همه عز و جلال در که اورا یک از چاکران
 هست جهان با همه بر کف تو بی کف را دشمن چون رود
 ای ز وجود تو صحت کزیر بختن از حمد می عفت جان
 رای تو بر همه چه ارادت میل قضا صفت کمر بر جان
 و آنچه بر پیش تو بود پسند رای قدر تیر نباشد دران
 نهش همه تو چو کرد بند آب شود زهره شیرینان
 در لعل خشم تو بفضل بهار لاله کجاست رشود ز غفران
 لطف تو کردی باغ آورد میوه و در سپید بعضی قران
 شعله انصاف تو من کام عدل شعله زنده بر سر تو شروان

مادح اگر پیش تو من کام دم زنده از خنود از اردوان
 هست بر انسان که کجاست با کشتاید ز سحابستان
 نام تو کس در شود بر ختم کرک کجاست کبر و جوشان
 با هم جلال تو از ان بر نیت کرک کشتاید یکسم بزبان
 چرخ با یوان تو در پرده مهر بهرگاه تو بر دیده بان
 عزم تو چون بی بند و بار حزم تو چون حیرت زده چنان
 هیچ بود و شن شن مشق محضه اندر سخن مشق خون
 خلق تو کز این شود به سیم کم بود از روی زمین کمان
 قهر تو کز صاعقه سازد زینش لرزه شد در کوه کران
 با روی منیر و ز نور و زنده از کف را میخ تابان
 رایت اقبال تو وقت ظفر طغنه زنده بر علم کاویان
 منین تو بر قیامت تو آن سوخته اندر تن خشم استوان
 از دنیا

بخش تو کوه است تو کجاست هست فلک از کوهی روان
 کر ز تو اند چون با بر منیر تو از دوزخ اندر کمان
 پوست در درین کجاست بر لرزه هست بر تن سحان
 هر که ز کلاه تو جویند در سحر آفاق شود کامران
 و آنکه ز کلاه تو بر آید از ره اقبال شد بر کران
 با تو از حرف تو کجاست برودق دشمن کرد و نشان

کوکب اقبال ترا از زوال

پیم ما با آسمان جادوین

چود و شش پشته خیل با تبار کشت زورق ازین بحر کمان
 زمین رسا به مهر و کشت خمره فلک ز خفته منیر و ز کشت کمان
 بر دی این سپرد کار سیاه مجره کشت نمایان چون شمع چوب دار
 نمود سطح فلک سیحی نطعی از کشته کوکب از آن چون ز تمام عیار

بدیگشت درین چاقوق زکاری
 همنه افش مخالف با شکار
 کوه کوه افلاک زنده و تیر
 رخسار خورشید نشان و زمار
 شکسته خورشید تابان
 در به سینه عجب سحر و کار
 دو سپهر از آتش و آینه
 سه خواهر از پله لغشی و آوار
 مرا در صورت بار خیمه و درک
 بے نظاره بجز سو و چشم کشته چار
 که دست دولت شاه در سر یگانه
 چاقو فتنه و زان زده آید بار
 کمان غنچه زده است که ده چون
 گشته زلف سیه تاب آید چون آوار
 من از چشم او کشته دانه و جان
 چو صورتیکه بوفش کرده بر دیوار
 سه پاره ز جبینم و دویدم پیش
 پس از شرایط خدمت کشتن بجار
 بطن کشت چو داری درین خرابی
 از آنچه در خدمت او سنان کشته اند
 باید بچشم خاب لطیف و عجز نیست
 کزین دو چیز ناید عجز ز رتبار
 بغیره کشت که اینها را چاک آید
 کرت رضی ز رویم است خیر بار

۱۵۸

من از خجالت او سر برافکنم
 که خود خود دست رس گنبد
 چو به صیب من از دست تو برفت
 که باز کرد و درین کت جهان شربت
 بجز عطف قبایش که کنم و چشم
 که ای سحر شمشاد گل حصار
 مرا در آتش حرا و غنک و مین
 تعیش و شادی ام یک شب آید
 که من بطالع سعد و صبرم فردا
 روم بدر که سلطان است بخدا
 بطنه کشت که در این حاجت دلا
 کجا دهمند ترا بر باد سلطان
 بکشم آن همه سان و سهل دان چون
 پناه و غبار من صاحب کوکوار
 مرا سپهر ز کس که بجز مجلس او
 سب است غایب ای دوست مجبور
 سپهر محب و محبت که تو شت
 بنزد دست او تو خاک کو خراب
 محیط خود دستان و دفاق با شمع
 که آسمان کرم را ز ملک او تار
 اساس فضل و کرم را بنای
 بنای بدل و خط را از آن و معمار
 میطیع خدمت او هر که از خیمه
 درین منت او هر که از خیمه

دلش کا به سخی عزیز و سپهر
 کشت و بخت بخار شک اگر کو بار
 میر خاند او که سبب بخوبی
 یکا کوشی بر خای خویش کشت
 سپاه فتنه آخر زمان کجا خشی
 اگر نه فارس تیر او بی سوار
 به تیغ برق شکافه محاب که کوه
 که در زمان وی از خود جوی نام قرار
 بطنه رعد فضا بکشت میزند بار
 که خود خا صده دست وی است بر بار
 عیار در که او را می بده که چند
 سخی کحل زردی سرف و لولاب
 زنجیر چین مبین و مشرق آید
 ری غیر سیر تو هر زن سوار
 زنجی رسیده بجای که خواهد کرد
 کند به بند کیت خطه سوار
 جهان فضل تو از کانیات بیشتر
 اگر غلام تو کرد و ملک کشت
 ز رشک نقل سمن توده و بجز
 چنانکه می بیند ای صغیر و زار
 بعد خود تو غم شند که بفرق
 زنجیر جوان از ضعف را بجای
 به شکاه و در جرم ماه خاشاک
 سارگاه تو بر شارب مشقه دار

۱۵۹

نه سمن را از لطف و حد تو کرد
 نه احترام از آتش نه کوکوار
 ز جام خود تو که قطره قدر بین
 زمین شود زده پس سنان کوکوار
 زلفا خنده ترا درج اگر چند
 مدامی تو بخند ای کسی زبار
 سحیه دولت کستی ترا چه عجز
 سلطان کوی تو ازین باب طاعنه
 حساب یک ترا در تری نیست
 شرافت خود و اسلاف و خیار
 نظام کار جهان در کف تو نیست
 می کنی زده و موسی سرف و خیار
 یک سخن که تو کوئی سحر سلطان
 شود کت ده هزاران که مر بار
 کجا روم که چشم در دود کوکوم
 که نیست خرد و درین شکر کوم
 عریق کجایم پیش ازین مر سید
 به تیر رسد و الم ازین سخن مر بار
 مگر زلفه لطف تو ز ورق دل من
 ز بار موه و جامی غم و خیار
 کزین دوشه که شست زنجیر
 بصد هزار امید آدم بدین دژ
 درین دوشه که شست زنجیر
 که کستی درین مشرب که دژ

محمدرضا خان
 که در زمان سارک
 در این کتاب
 در این کتاب

ز خاص و عام ندیدم کسی که فرو کند میان زبرک و فادان خوشه
 بوی ترا چه ندیدم سپ داوردم حدیث خضر و سیاهی کلاه
 همیشه تا چمن چسبید لاجوردی رنگ مزین است بگلایه های آفتاب
 راضی بخت تو از لطف تو بخت شکسته با چو گلدارانیم بهار
 بفرخی و برزگی و خرمی مادی
 رخا و دولت و مال و خیر و بد

ای ملک ترا کسی خطا نیست در دایره خطا تو حیرت مدهاست
 از خطا تو سپیده اما صنیع تر فلک اینک دهد از خیر کوا
 در دعوی یحیی فلک تو در حق در ملک تو پنهان بر آمار
 ان مقبله و محجبه و صفی و جاهل است بجهن و چه فایده هر دو سوخت
 از سابق و لاحق کس اگر من تو بودم و در سبب دانش تو از من
 خراباشی و دانشم از او فدا گشت نام از لب اولاد از ام میا
 ای کز

از غیرت ملک تو بر اوج ملک کز دیده چو سواد و ده کاه چو کلاه
 دیری است که در معرجه تو کلاه کلاه کای بر سر کلاه زینت
 در سلسله و صحنه خطا تو چونم دل گشت که این سلسله زینت
 این سلسله را اهل خود حلقه نشاند بل آب حیات در کرب سیاه
 ملک تو کند معرجه تو خود که بر آید جز ملک تو از عهده معرجه تو
 در سخت ملک نیست لطف تو در تیرت دود او کشته ز شر تو پناه
 ای بر خطا تو نهاده حکم هر حکم که فانی هر گونه که نجات
 هر وصف خطا تو در نظر تو هر چه صفت معصی و بی عیب
 آری چو حکم ای درای خانه در بحر جزا بحر خود بیدار
 تا شو نما لازم است با دست لغای که فانی و کاه
 از ارتقا ملکش عزم تو محض
 از خیر فکشتی خضم تو با

کتاب

ای رای تو در چشم جهان بخت بر مجسمه فلک شعله رای تو
 فرزند ملک قدر کس به شوق کز قدر بود مرتبه بشرف تو
 مستحق دیوان ملک زاده اعظم در منصب و در مرتبه محمود
 بر بنده و نعمت جهان قشرب بر سپهر و جان خدمت درگاه تو
 ای خطبه او صفت تر شتری چرخ بر منبر نه پایه کردن شد طرب
 ماه تو در شش کواکب برین آرد سوی صیقل تو از هر مرکب
 ممکن و قادر تو شد که ملک با آفاق در آید بگردش چو کواکب
 در بر کرده خاک زندان تو هرگز نشود مهر ملک طاعت و عباد
 خدام ترا چه شایسته ز خدایم اصحاب را حرم ندارد رخصا
 از فایده تو بر طعنه آفاق اما کن و ز قدر تو بر دیده اطراف و حجب
 در عهده و بیک و ده خطای تو بده در دفتر خودت شود از تو سر
 قدر تو شایسته است که بر شرفش حوزا بشمارند و حوزا رخسار

کز شعله قوت کند بر فلک سبک از چنگ زدن زهر و شود آید
 از صف و عوشری شواله شوق کرد که خلق جهان کجاست
 تا خاک ملک دست شه مرید که در ساحت پیدای جهان فارغ
 بر بند اجال ترا با در کوی کاه حرام ملک را شایسته تو
 این قطعه که بهر بیت از او لعل دور است
 هست از بی شکرانه غیر جواب
 ای زرای تو جهان از روی تو که آستان تو معنی جهان از غیر
 لغایت شده زان نام غیر تو بلند که عنایات خداست و خود
 از محو تو در باطن منور و صفا مد تو تسبیح تو سر و قدر تو بیدار
 عمل شکر تو کرد و در دهان خاک درگاه تو هر کس با کمال صبر
 پایه قدر ترا تا رک کبریا حال مطیع خود ترا مهر ملک کبر
 سالیعت اگر بر می بی تو نیست بی نیاز از رخ حورشید شود

بیدار

ای کز

بوی خنک تو کار با دس بگین / بر گل سرخ شود باغ میا در
 بر دمه بگریه از رشک تو خوش / اندر تشنگی خنده خود با دس
 هست خرم تو بیکویه سحر محکم / که زردین در سناک بود محکم
 چون مبر نمود چرخه تشنگی / مگر که این خنک سوزی دی نظر
 کرده دار در که شان جهان / بیکجی که کند در که لطف تو مقرر
 من که به شرم که مدح تو / کی رسد ذره به خیر بجز خضر
 خسته مدح تو است نرا در / که بود مشتری چرخ خطیر
 رفعت کوکب صبا تو کرد معلوم / در چوب زند بهر کار صبر او
 ای که در پیش خیر تو بود / جام اسکندی دایه اسکندر
 شکر جهان تو سپردن و در / کی بجا آمد از تشنگی لک
 که چرخ تو در بار تو نشین / باز لطف تو پیروز در آن بار
 آن سطرلاب کرانی که بفر / صنعت عبد الله است در تو

مترن

هم بخو شکل دوش اندازد بکار / هم سبک وزن که گنایه کبر
 دالدار قاعده دایره پیش ر / خیل ارستی قاعده پیش مطر
 نقاشی فیض که از تشنگی پیدا / رازای ملک در جاکش مضر
 ام او کشد بهر از ملک است / به پیوه خوسد زاید چه زور
 عینکوش رخ و این صحنه چاک / از پس بخره ماه زخی کرد نظر
 حلقه مظهر اش بر و سطح / بر نشان دادن اجرای ملک
 راصلند و در خیم بخوان / راصلند و در خیم بخوان

دیده بمان لطف تو / چشم بخا دشت در زبان
 عملهای ملک که غمش را / هیچ وقتی سروئی کند زور
 اینجا عمل چرخ رود / کاقد کرده تو کوئی بهر
 اوستادان جهان که / شوند که سازند نظرش دگر
 تازم سازی ایم بهر / پر شود دامن باغ اراک

گلشن ذات و احوال و صفات

باز اندر کف لطف خدای کبر

تا چشمه نکرده احوال / در باب هوای ملک جان
 ردی نرزه آردان غنیمت / هر چه می کرد کاروان
 در راه دایره دوست / سرمایه سود و ان زبان
 بر جیس شود سعادت / بگذارد و او طیب ان
 ای فارس عرصه سعادت / بهبوده ریا کن عت ان
 مرتبه بر قلب دشمنان / زان پیش که بشکستی گمان
 ای لبیل شخ سدر سپید / طیرانکه نویسن این مکان
 در هم شکن این کهن قفس / را و ج فلک نشیان
 ای خورشید بوشمند / از هم که بس و پریان
 تا چند دین چهار بار / اراکی همه زمان دکان

مترن

رستخیزان بپوشیم / می عرضه کنه متاع جان
 و اینجا که متاع جان / بکشایه صفت روان
 رور که درین معانی / از خضم کز ده ضهان
 ای پادشاه دایره / شد ملک تو خاص دشمنان
 از چار طرف فرو گرفت / حصان این ملک سپهران
 غافل متوار متعاسد / کاین بود رسم ملک ان
 هر کوشه روان کن / این ده جاسوس خورده ان
 و آنکه جیل عزم و صمت / بر خضم کت ده کن خنان
 در پس خضم را شکوخی / زد سیه مکن دل روان
 با صد امید حشر زن / کرای ضیاء دهر جهان
 فخر دوران عاقبت / اسم محمد دوم کامران
 آن محدومی که خنجر / اندر جیش مدح خوان

مترن

آن دریا که گنجش چون موی مست کشان
یعنی که کبریا که است
سجده محمول کبریا

ای من نوح سزای وی وصف تو زب مریان
در چنگ حسدیم حذرست نه قدر دانه حرمت احزان
در بار که رفیع جاست نه صاه دانه رفعت آسمان
ای رای نوافتب ماند هه سحوف در زلف
قی ملک دوست کماند جسمی باخیز بی روان
آن تو که بهمت شمارد بجان با خاک فرق دان
بر خاک دست زدوی نیم سید بر جیس طبعان
با سبب ملک اگر کی بخت در راه طریقت امتحان
شاید که کشی ز دوش کوه این حسد سبز زلفان

دلایه

دلگاه کشتی از پیش این رشته نغمه کشان
جود تو دیده پردیمن زانکو نه که نور مکشان
دل تو کشت رونق فضل چون بر روی یقین کمان
تو کسم هایت در جود نه بر یکین نه دیکان را
ربا که تو سپی اقل و امان مانند اختران را
هر سه نشود مثال خورشید در هر روشن کتب جهان
ارزش نکشد کمان رستم

هر چند نکشد کمان را

ای من نه از رخ جلال در جود تو شدم بحر دکان
کفتی که چو از شعر گفتی در کام کشیده زبان را
آن همه در دوش گمشد پروان ارشد بود سپان را
خود کو که چو که شعر گویم ای مدح تو فخرش عازان را

رستم
نکشد کمان
دلایه
کوه دانه
ان خورشید
سرمه کوه
مجلس

کوی که سخن بخور آمد در محنت و غم سخودان را
احسن باید مراقبت تا سوی مست کشم بیان را
من کشته چنان نطق که کز من باشد صد مکان را
دارد آرام خاطر من کو بهت آرام آسمان را
مرغی است که بگویم مرغی مرغی که کشته گم آسمان را
کین شیم از جهان برینج بر داده بب دخانه مان را
در دونه هم به بخت یکدست مغرور شوم را
از رنج سفر نموده در دشت آتش و صحت و توان را
سبب دست پیغمبر یعنی چون هست نام آن را
کودون ز بخت چکش نه بر لبه بکین من میان را
مریم خنق به صد سین من او نشسته بر فلک ستار را
آخر بجه نه رسی آن مرصه طعن دشمنان را

دلایه

کای بجه کرده نشنا در دشت سحر و صفت زان را
تا چند برینج و غم دین شهر بر بجه به بشری زان را
بر روی تو آسمان محبت در دانه شهر صومال را
یا کرده فلک رستم بهمت نشود مسحت جهان را
محنت به بس است باغی بر آب سوی وطن عنان را
رین بعد بر نور دعایت آرا به سبیلان را
چند آنکه در عبادت ارسل از بس طرف کستان را
از کشتن صاه و دود و دینت واکونه مکران را
در باغ لغای تو مباد

نکستی است ره خزان را

دوش دست تصادف عمل برید داد از کمال شب چشم جبار بکمال
شد فرو رفته درین کاخ جزا کشت تا بند برین طاق هزار کمال

کسی کو بد بختی نداشت بود از جانی نوبی بالی پر
 سرش که کرد ترا راه مردم سرش بر سر
 و در صف حشر در زمین بنام رجزت می پیش او
 من از درد دل تا گلزار شکست که ناکاه زده باشی صف در
 که ای نه ساسان او صاحب کشتی ملک صفت کردی کجاست
 دوی دل در دکان کجاست که صد چون ملک در دکان
 پناه بر کان طرب عالم سر در دران غافل خند
 محمد تقی خان که ایوان جانش گذشت است از طارخ
 بزرگ خوانین فرد خست زین ملک بکله آشوب
 سپهرستانی که در کشته براد و دشمن نیست نه بر
 گفت در پیشش سبک نام زنده طغیان بر نام و سخن
 بهاری است که زنده است شود گشت امید بستان
 ۱۴۸

سپهری است که در دکان کجاست
 ایامی است که از دکان کجاست
 تو آن شاه که چون مهر کرد
 من آن دزد که به وجود حشر
 عجیب است که ز تو حشر نام
 چندی ای طرف ملک کردن
 بهار وجود تو در باغ کشته
 چهره را بدی حال دود
 بر احباب مشفق را بعد از طفر

چو کشته فلکان این چرخه در جهان
 از تو دایم هر گل سخن در است
 که ترا عادت دین شده است
 و ز تو دایم هر گل سخن در است

چشم بجای بد بختی نداشت
 هیچ دانی که کیم من نم آن کجاست
 از امانات که بر خشم است
 پیش اندیشه من مشعله سیر
 پشت باد و سخنان بکشد از خشم
 این همه دانی و از غایت بی آرمی
 می رشتی که کنم از تو شکایت
 فان جسم قدر ملک به تو کفایت
 آنچه در محفل آفاق بیانی شوی
 از ده راستی به خطه بهر خواه
 پرده بنگ که ز تو جو کردن
 ای بزرگی که جهان از تو جو کردن
 ۱۴۹

پیش ایوان جلال تو بر خرام
 کوه از خشم تو در زلزله است
 کله علی و چون سیر کفایم پیش
 مسند به ترا از هر خطه است
 بهر کوه که بکشد قدر تو بر دشت
 شام از خشم تو روی تو در دشت
 صاحب از تو لا سخته خام کوفت
 بنده با که در اطراف جهان و حق
 در جوار تو کون دست بکشد
 اندرین دست بکشد بهر سینه
 او درین شهر خرم کشته
 تو خود انصاف بد که از تو جو کردن
 که ز ناکای ایام بکام آمد
 که ضلالت کو که سپید است
 با نغمه که خورشید است
 هست در شمع که میازار خورشید

کشته خشم تو در دشت
 کشته خشم تو در دشت

باین صخره مبطوط در افواه و بسن خیرا صحت و مقوم اثر اخلاص است
باد هوا ره وجود و تری از غم و درد باد پیوسته جلال از کم و کاست
دشمنست رامشی باد که تعلق سپهر کوید این حسته شیران شده را که است
سوی او بسیل عاصف و آن آفرین بر سرش خیل خفا حیدر کمان آفرین

می نوش که موسم بهار گل بر سر سبز و شاد است
روی چمن از طراوت بر حرم چو خط رخ کار است
زافرونی سبز دام که دلکش چو کنار چو بار است
از گشت لاله بال سبوی خسته چو طوفان است
گلایه حسن و دگر چو در کشور باغ تاج دار است
در حضرت اوزبان یون از هر طرفی سخن که آید
در خدیش از پیله سوار باد بکوی خسته دار است
ازاد

منور برک پرده داری در در که او بنام خاست
تسلیت رسای لغو رسد اندر بر عهد لب زار است
ز کس میان بزم ساق زاروی همیشه دخت است
از در هم بر کجا شکوف باد بر سرش شاد است
دانی چو سبب شده باوند از آتش تیغ تیغ است
از استی که کند که با زار امروز لبوی او که آید
وین مسید درم فانی او در مقدم خان کا که آید
خورشید دو عالم غنی فلان کز هر صفت افتاد است
انجم حسی که در کلبش انجم شریک هم که آید
کیوانی مسمی که در کون بر در که او نایق داند
ایوان حیدر جلال خوش را از نسی سیر عادت
در عزت پستان او چرخ از چشم ستار بکشد

انجم شریک هم که آید

حاک در او روزی عزت الکلیل ملک با است
چون کبیده ستم ز مطبوع است خیم زور کار است
چون مهر طرب زده است او در روی زمانه است
ای آنکه کف تو در بخشش همتای محاب و بدار است
نی ننی غلطم که اینین در پیش کف تو که آید
چون عسکرم کرم نمی گفت تا بر کف تو چه کار است
در حب و قاف حمت تو السب ز چو که بفرار است
در پیش عبا مقدم تو اکیر دیون و کم حیات است
از طول سخن طالع سیر دین پس بد جام حیات است
تا دور سپهر استانت تا مر که خاک را و آید
از ذات تو باد جری دور
کاین مخلص لطف کرد کار است

ازاد

چو سب بر ز از طراوتی است را و جیس شد انجم از هر کار است
دشمن و دشمنان خورشید تان میان شد چو بر تیغ بر زدن
به از که بر زده عسکرم چو سبب که معنور کرده از او محبت است
حک ز انجم و چو بار محبت که کهر ریخت بر تیغ پر زدن است
و چو سب رخ بره جودی صبر مرغت کشید از پی میانه است
من از غرض حیرت در اوضاع کورن بخود در همس رفی هر زن
که ناکه در آمد ز در دست نام بعد از آنه سروی برج کشته است
تی محوشه سر کشی که تعداد کاری پر کچهره مهر بانه است
ز با حبه در سر ره دویدم چو خورشید را دره ما توان است
بصد مهر بخت داغوش و آنکه در آمیخت من چو بسم است
بکها که بان چو نه و در چه کار درین عزت نیست اینی رانه است
بچشم خوش و فرم زاکه نو در استیم خزلت چون کار است

انجم شریک هم که آید

با سحر فکر تو خفته
ملک معانی دلم زانی
شمار که نظم تیر فلک
فی خانه ام ناو کی در کانی
فلک خوان فیروز بنیادیم
برادر زرقص مهر زانی
کنون جای شکر نهی
که باشد در لاجون غلامی زانی
ز غیب چه رنج و زان
که دارم چو درگاه جلالی
سعی امام دهم فان عظم
که چرخ خیم باشد سانی
رایکه نازقوانت کردن
نصیر قرن چون تو خدای زانی
توان هستی که خطی
بود قسرو حای ترا درانی
نه دریای بود تو در کانی
نه خیم حای تو در کانی
بود کشتی هست غنیمت
زین لشکری آسان زانی
ز غلبت کوه تیرانی
که سازد بجهال را بنیاد
جرا یوان حایت دید
که کجده می در زین سانی

الایله

الایله که بند بهار آزار
رستم بهار شد نام آزار
کلمه جان به تو سپردا
عین در کجاست

ای زلفت روزه بر زده کرده
ضی راسده حای تو زانست سانی
پیش خرم تو گران سپهر سبک
نزد علم تو سبک کردی گران سانی
روشن از شعله شعل جهر الصبار
خرم از زمره قصه رحمت او آه
کرد تقسیم با تو خواجه عین
رشته عاشاک مرئی تو خدای سانی
فلک حای تو فارغ ز خود و جانی
منزل قدر تو چون در وصول سانی
ابر و دریا با آن همه بند و نشانی
فلک بر شده از رنگ کف زان آه
که بخوابد که دم و شب بجان در تو
خفیه م تو خدایه سیرا که سانی
کف جود تو خدایه سیرا که سانی
پیش پیران زنده کوه فلک زانی
نام بگو شود از من چه حاجت سانی
روز روشن شود از من چه حاجت سانی

لیک حلاق تو از نهج و ناستی
بخت چکند مت انار سانی
سرور از این قسرت خدایت
بند گوشت بر آواز بود چشم راه
مست کینه کنون پیش که هر روز
میرساند من مرده خواص درگاه
که با کلبه پاری و نه پای بران
چشم بر راه می دار و کشتی شکارگاه
که مکان نورین قدم شاه جوان
شود امروز بر رفت چو سر برده ماه
من عمر روز درین که هر روز
جان و دل هر دو بر از زمره و اسواق
گاه این مرده بر ایوان حسن کرم
گاه این خبر را کلبه فلک سود کلاه
که اشارت کند من از غریب طول
ساک صحبت این و عدد بران
که شایسته دهم تبه که هر روز
هم درین روز وفا میکنند شایسته
جان درین بند و نهج و ناستی
دل درین فکر و در غم چو در غم
بی غم نم شده در راه مقاصد
درست سیم شده از شایع مطالع کلاه
تو خود از فکر من و دین من
ابر اخوند چه غم از شایع مطالع کلاه

الایله

ان تعاضل که رود در حق می یاف
که از غم جلال است سیرا سانی
بست از سستی سبخت من سبخت
صیت لاجول و لا و لا انا اینه
تو در کرم و در زود بود و خدایت
تو در وصف من و مهر چه سبک و دیکه
روی اقبال تو چون مهر فلک من
روز اعدای تو چون طل زین سانی
ای جهان فضل را آورده از زین
داغ حکمت تو تن افلاک انوار سانی
سند قدر تو کمال فضل حسن الماب
دامن حای بود مست چرخ سانی
سعدا دارت خدایت دم روح
مستعار از کشتی حکمت پر رواج سانی
کردن کردن کن طوق حاکم سانی
دامن دامن کشتی بر نواله ران سانی
شمار از شایع حزن شایع سانی
حلقه از شایع حزن شایع سانی
زاکر مرع و شایع که هر روز
شاکر لطف و عطایه سیرا سانی
عنایت از روی میوه سانی
حزمت اندر پیش آشوب سانی
معتب از روی کتب برواه سانی
مرعش از من حضرت سیرا سانی

سپهر مرتبا ای که مستقیم می شود
 رنج خزان مدح و مدح خوان
 مرزبان چشم بجهت مدح گوشت
 چنانچه با دور نگرش بر آن سعاد
 تو خود شناسی معصود و صیقل
 ازان مصیبه که بشد و دل سعاد
 فی شناسش وقت مدح کوئی
 شود ضرور بحیرت و در آن سعاد
 لب خنقی ثواب کشت پنج بیت آن
 بر سجده نیت اگر کرد چون سعاد
 دلی سحای مست چنانکه می کشد
 اگر بود مثل ماه بهمان سعاد
 اگر عطا کنیم سحای زردی که
 هزار کار بر آید مراد آن سعاد
 دعای دست شریف تو در میان
 چو آورم رنی کار در میان سعاد
 شدان مصیبه رسا و خفته پیش
 رسم سلسله بسته اندر آن سعاد
 اگر چه بگذرد از کاف و دال لکن
 بجای و طایر ساند بهمان سعاد
 همیشه تا که درین عرصه فلک پیوند
 بود لازم فزان کن طایر سعاد
 برین خضم ترا داد الف الف
 چو از خطوط و قافین شان سعاد

مدام با دزارام بر کران قن او
 چنانکه هست زارام بر کران سعاد

مرغ دلم شد از غم جبران گشت
 ای مرغ رگشسته پی پال و پال
 شش به ریح بجز مرا کرده سخن
 لاکنون علاج آن غم شش پال
 دارم دل کفیده و صد باره چون
 دارم تی گشته و فرموده چون
 عاشق اگر کشیدی لیکنش آمد
 کو بگرد مرا و تنم را کشت پال
 بر کشیده خورده تن من گشت پای
 لکته خسته دل من گشت پال
 این غم که بر دل من مکن نهاد
 ده چرخ بود اگر بند بر سر حال
 افسانه زورق تنم و مهره دلم
 در چار موج غم و در شال
 در نهام سپهر ندانم که نون
 بر روز کار سرکش تاج پال
 گرفتارم چو دال شد از غم عجز دار
 کز هوا بی حمید الفی و دال
 بجز نیست است بجز آنکه کوه را چو
 دوری است دوری آنکه کوه را چو

حال

دانی که ام حمید مرا که غیب
 بجز آن دسبوی خان کفک خصال
 مهر سپهر کوکبه
 کورای مسکونی نوزن این پند حال
 ان منیع فضایل صوری و مست
 آن مظهر حکام بر دال و پال
 ان ابر موهرت که کفکش در غم
 ابرها را و در آردم و الفال
 ای آفتاب قدر که در او صیقل
 خفاش و ارمی رسد طایر حال
 از حیمه جلال تو جوید سپهر قدر
 از طالع نبد تو کسبه دستار حال
 از فصل شکوه برود پند رخ
 بوی اگر میخ رقصت بر دال
 در مجلسی که دست تو جام کرم
 باشد مقام ربکیان در صف حال
 طبع روان ریا درخت یا درخت
 چشم خود ز خاک رست پال
 اندم که جویم که بشم مست
 زینت دهم خود سخن پال
 کفتم بدل که شرح کنم قصه فرق
 دل در جواب کوش زنی کفر حال
 شرح منق و چنانچه
 امواج بحر قلم دامن کوزه حال

کفتم کفتم زنده شسته جان
 کفتم که این صحنه کی دارد احتمال
 بگذران این دو شرح که کرد درین بخش
 راوی ز خانه ای که و طوطی لال
 من لاجرم بگذرد عا کردم خصار
 زینا گزینا کزیر نمودم هیچ حال
 جدا که ماه و مهر رنج کبود
 کردان سپهر نبد و دور و پال

ماه جلالت تو برون با در خوص
 خورشید دولت تو برون با در اول

شد جوشش عاقبت از نوح و دلال
 نامی زدنوشی سبحان آمده با دلال
 فرموده کشت مرکب لال کام
 بکشته کشت ز در امید و حال
 هر سو نظر کنی عفت نیست و حال
 هر جا بگذر کنی عفت نیست و حال
 جز بر جفا و جور نه جسم لایم
 جز بر جفا و کسبه نه افلاک و حال
 دستم جوئی و فاکت نابد
 آیین ظلم و رسم ستم کشت پال
 انات خود روی زمین را فرو گشت
 جز صلف صاحب خورشید شست پال

بهر کرم سپهر وفا کان دردم
ابر عجب محیط سخا حسن روزگار
ان سروری که وقت سخا که کرم
در و کان معدن در تروا و سرکار
وان جور سپهر بر کی که لطف
عام است رسیطانین آفتاب و
ار رنگ بخشش کف او بر چشمت
با لاله ای را عدل کند کرم با ی زار
تا رای روشش شده معمار کمال
ارکان او شده است چو دریا
تا ملک او کشیده زبان شمشیر
بر هم نهاده و فتنه و نهاده در

نمید بهر که در برم نستان

خواند بنامک چنگ مرین نظم آباد

ای مجلس صلال نور ابرچرخ دار
وی سفره عطای ترجمین بر نه خوار
انجا که ابر لطف نو کرد که در کفر
و ان دهر سپهر شود از در آوار
و انجا که سر حسنم و شایسته
بر خزان چرخ بود بسته و کلا
ایستادیت رای نو کا در این
هر صورت که من در این روزگار

بهر کرم

بهر است امن و در برم نمک
کا شد ز سیم قطره آن فتنه خوار
تا ز حال امر و جهاناک را کبر
تا زلفیت و سخن تو اصرام را کدر
کیرشته سمت روضا و حوض
با کله آری و دوران بهر زیار
مسته کجک کمال و بیان مغض
کو که کران زخمد و دواز و سرکار
کر بر خسته ان زلف و کینه کجک
سید و کرم بهر تبت باغ چنار
خوشید نور بخش در تبت سپهر
عکس بود نور خیر و مستعار
کجک بود کار جهان بخند و نفا
و در دست رفته چهار تا کام
نه وقت کجک عدل و اکون بر کن
اشفت کجک رطبه خوان کجک
ای حسته از تمام و طرح محصل
وی رفته رفته ان و تعد کجک
دانے کیم من اکت بهر کیم
کوش جهانان هم در شایه
سج کرم تم اندازد کجک
از رشته دار و مهر و دوداد
آتم که نظم عطف را در این چرخ
آدم بر سر کجک کجک بر سر

نظم

سر که اورا دل روشن چو شمع بود
خاطر م باشد می ارشاد فی چون
و انکه هر چو از دل آمد بر شمشیر
در میان مشام مقصود و او نمود
بر داد اصل دل بخنده و کجک
با ناله را کجک چو شمع با ناله
انچنان خون قلم کا کجک
کرده از خون دل کجک کجک
باغ سنی را هزاران غارت نمود در فضا
در شام من ششم را ای چرخ
حال من نفس بناید نظم حال کجک
عوضه دارم رجعت حاکمان کجک
کو هر درج جلالت و محراب لیلان
اختر رج امانت سرد و الایب
خان دریا کرم عبد العین کجک
چشم چرخ و دور و ای عظم چون کجک
انکه علم او بند بر کوه لیسار زوار
و انکه غم او کند بر دیشی کجک
رسط مرشد از رای او صبار
بر بر کجک کجک کجک
ای ملک قدری که کجک کجک
مخون کجک خیرا لرج حسن الی
شرح حال خویش خوام کجک
کانش دل خمار با صغیر و کجک

شعر مراد نوح مرثیه سپهر
کا و ده دو قطب کجک کجک شوار
مرات خاطر تو جام جهان کجک
کا کجک حله در دست آینه
ای نزد اوج قدر کجک کجک
ای پیش خاکراه نو اکبر کجک عیار
اروز کاسب دولت کجک کجک
شاید کجک کجک کجک کجک
در نه مب جلال نو باشد و کجک
اصل چنان کجک کجک کجک کجک
چند کجک باغ چرخ کجک کجک
هر شب شود شکسته چو گلزار رنجا
شاداب با دلکش چرخ کجک کجک
کجک کجک کجک کجک
با حدود جلال تو در جهان
پر خون دل دریده من از تیغ چرخ کجک

بهر کرم

بهر کرم

آسمان چو سیه دارد اهل لاله
هم می گوید بدوی دل را در آرم
ای در یغی روزگاری شد که سار
از بر طروس رگین بستان کجک

کجک

مفسد چند از حد بند بر سر تنه ^{فانی} وان غرض شد مشبه برانی کای
 قدم از حد بند و بعد از کمال ^{فانی} زنده کانی در میان این کوه و صواب
 کر نه محض کف بود کانی ادعای بوی ^{فانی} بت پرستم کرده ام حال فرین در خط
 و در دین کف از بس چون صبح صیقل ^{فانی} مترجم امرا که اردا در صبح آفتاب
 عاشق شد از شفا و تهای در غیبت ^{فانی} چون مبدل شد قهران انظار بی حجاب
 از لعل کز روز و شب خوشی در چشم ^{فانی} کاین مصیبت با رسد است یار کجاست
 از شاست بائی خدا خوردن در بهر ^{فانی} پیش من صدره کوار تر بود از بهرین
 و آن کوه بی ادب هر کجا کوه ^{فانی} میکنند از بی خطای را زحافی چون در
 تا تراب از دست علی محض شد است ^{فانی} و در این مرتبه هر کس که است
 از شهاب از لعل دیوان در بنوع ^{فانی} این عجب کرک شیطانی زبون است
 صاحب صرخه جناب سرور از امر ^{فانی} ای دعای دولت در دریا و دریا
 سفل قدر من چه کردید از نمودم ^{فانی} بعد از این خواهی در شش کوشش
 کوشش

کشت امید مرا چون کرد و در پناه ^{فانی} چه بنده برق بروی چه را در کجاست
 سز کشتم از نو دم خنک کشتم از باز ^{فانی} نیم کلین چه را از دست کجاست
 این زاول کسینه بوده است ^{فانی} ای بسا دنیا در کسیر خود سرخاست
 بر شامم چند کس کا در زمان دولت ^{فانی} بر ما کردند رخصیان طغیان کجاست
 لشکر آوردند و کین جسته و خورما ^{فانی} هیچ با ایشان نبودت داور و کجاست
 در معصیت من کرده این صبح ^{فانی} کان در شمع کجاست که شمع بر باد
 تا حیاتی بود میاد اسس قدر من ^{فانی} کرسی کجاست که در یکم کون با صید
 من چه بنم خواه خرم خواه کلین ^{فانی} قصر قابل بودا دور دام زلف
 تا شود از دست هر شب صبح ^{فانی} حینه رنکاری کردون مدرای خوش
 چه قدر را آهمن با اقران
 حینه چه قور از کلین و کلین
 لصبوح استون کاینک کلین کلین
 رایت سلطان انجم را ز نظر کوش

برق محو طلی زین شد محقق ^{فانی} بنی کافوری صبح دم کشت است
 از شمع محشر صحن زین فو کون ^{فانی} در صحنای چو شرف افق چاد و
 کرک کجاست خوشید محو شبنم ^{فانی} محو کز دزدی این ضیاء و نه نور کجاست
 بهر غنیمت شد عاود برسم دور ^{فانی} از حصاره کوه سرزد ساک منید و
 خسرو کجاست لعنم ستر مرد چن ^{فانی} کشت از عقب ای بر ابلق کردن بود
 کرد آغاز ز رفتن بآب کجاست ^{فانی} مشبه بخت چو در صحنای تبار
 کجاست چون کشت خط زین ^{فانی} نقش ام او کشت بر روی لوح زرد
 اول اول کجاست بر دزدی ^{فانی} و از آخر بول بر در صحنای
 دادا کجاست از غنیمت ^{فانی} فضل اندر میان اول دافتر
 ناداری در قایم جهان صد ^{فانی} کمالاری بر شامیران فخر الکب
 هم سعادت پیش چون بر ^{فانی} هم سعادت پیش چون بر شامیران فخر الکب
 از سکو جشمش از معن ^{فانی} در صحنای مطهرش خرم مطهرش
 آخر

رفت ایوان صحنی کجاست در پیش ^{فانی} و سمعت در بی جوشی می نازد
 اری اندر بنده کجاست ^{فانی} اندر چه بیاید و کجاست کجاست
 ر مرد و مریج و شیرین ^{فانی} روز نازم و نرم و صید کلین کلین
 نقش و خط کجاست ^{فانی} نقش و خط کجاست و در خط
 ابر میان نوزاد بر ^{فانی} بحر عیان پیش بحر فاطمه او شربت
 خرم ان سخی که اورا شمع ^{فانی} خرم ان سخی که اورا شمع
 کجاست در ایم نادر ایم ^{فانی} ان کجاست کجاست و ان کجاست
 ذره ذره است ^{فانی} غم این ایم فخر کجاست
 نثر او چون نظم کردن ^{فانی} نظم این چون عهده پردن اسرار کجاست
 بود جای ان اگر از این ^{فانی} هست فخران اگر ان را در این
 مطلع کجاست در میدان ^{فانی} مطلع کجاست در میدان
 طالع از وی ^{فانی} طالع از وی

ای پادشاه بخت فضل و کرم را بهار
وی بشارت خجسته را بخت را بهار
ساحل لطف و چون صبحی بیکان
غرم بود چون بکر کردن بیکان
با نسیم صحرای درخش زواری
بموم قهر و کشتن طوفان موگوار
از بندهای طالع بخت بخت را بهار
کاسون ارباب و بیکان را بهار
نه فضا را هست جز روقی بخت
نه قدر است جز روقی بخت را بهار
من بیدارم که حال خشم بخت
بمقدورم که او چون بخت را بهار
باید بیداری که خشم بخت را بهار
روی بخت بخت را بهار
آنکه مداح تو را باشد بخت
ز طلس کردن فبا در کوچه بخت را بهار
من که از بخت طلع مدح تو را بخت
بمقدورم که او چون بخت را بهار
من مداح تو را بخت
کاش بخت تو را بخت را بهار
تا که بخت تو را بخت
خرم و خندان شود چون بخت را بهار
کاش بخت تو را بخت
باید بخت تو را بخت را بهار

در دق

با بدوقی بهمت بهمت را بهار
با در طوقی بهمت بهمت را بهار
دوستان حضرت را بهار
دوستان دولت را بهار

احباب و سایه بهشت رفعت کیمیا

احباب و سایه بهشت رفعت کیمیا

از ناوک کرشمات ای سر بخت
دانی چاکشیده دل در دکان
از من نظر کشته و جام بخت
در مقام و حرمت بخت را بهار
تا کی کشم رفعت تو را بخت
تا کی کشم رفعت تو را بخت
خوش بختی است بخت را بهار
کری بختی است بخت را بهار
ای سر دق تو که از بخت
احباب و سایه بهشت رفعت کیمیا
وان هر طلقی تو که از بخت
مردم را بخت را بهار
تا آن حدت رزده بروی بخت
در بخت بخت را بهار
کوچه دکان توین حشر که اوید
در بخت بخت را بهار

در دق

در دق

از بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
خود بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
از بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
خود بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
از بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت

در دق

از بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
خود بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
از بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
خود بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
از بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت
مهم بختی روح که بخت
بشد نور بخت را بخت

در دق

در دق

آدر چمن نشان بود ازاده نشا
ما بکند رغبت گلستان گل و بکن
جادوی زبانی دولت و شکاک ملک
نی سبستی وجود تو روح درون

هنر زوال طبل باد ارتقای تو

چند آنکه در مقام بعین طبل است

ری طلال تو هنر زون کانه هرگز
سپهر ترنم غلامی تو سپهر
زنی زلفه نمی بخت دین لبت
بکفر صایب داری زین امین و سر
زاده در کعبه آن را قریب
منده دیده دوران ترا عدیل و سر
به پیشگاه جلال تو که کردن
بود چنانکه به نزدیک سحر غیر
نه آشنایان را از آستانه تو گذار
آسمان را از طوق خدمت تو گذار
ستاره کردن کلام دل تو کند
سپهر نور را و کعبه دور
پیش رهنم قدر نیست چرخ
چو در کف را دست بخیل اسیر
نور و فی رضای تو نه سپاید
بریه حکم قضا در منزل تقدیر

قافیه

حمود باده توارنیک خرد و خرم
رفعتا غصه و غم را زد کشت چو خرم
کینه تو تو نداج یک رسد مدیخ
بوی خرم کس کی رسد مدیخ
سپهر مقاب صبا ملک قدر
زنی صفت تو بیرون خرم تو
رکابوس تو زین پشتری برار
که سر زخم بر فراخی در چرخ
اگر ترار غم و رنج داشتی بختی
را لعلات تو خرم دل دکت ده خیر
سبب چه بود که بمن راه طایفه
از قیل گان دی و ز کیش
پوکو کی که زنده از زلف قطره
شد رجعت تا که در سبیل مدور
خدمت تو دوران آدم لعلی دی
زور که تو برون آدم لعلی دی
هزار پشم امید از تو دشم روشن
میکند نگاه کردن تمام کف خیر
چه واقعت که محمد دم لعلی دی
کار خادم و صاف میکند خیر
چه واقعت که معارف حیات
خزانه دل را میکند بعینه
زلف فاضل تو پیش هر روزم
که ملک فضل و با غایت را بهم

مستحق
خبردار
مستحق
مستحق
مستحق
مستحق
مستحق
مستحق

کون چنان شده ام از کجاست تو
که خاندانم از کجاست تو
جهان اگر چه میان سینه چاکری ترا
ولی تو دست و تنی از وفا و پرهیز
بعوضه که کسند در بر تو چاکری
ز پا کران کهن چشم لطف باز گیر
ترا این معصوم جان هرزه
مرا این تشنه و تشنه سفید گیر
اگر چه از روشن آنزان درین باز
منع فضل کد دهنش تو غیر
هر از سر کزانه تو که در برش
هزار شعر میزد بهیم بر شعر
ز روی دهنش و صاف خودی تو
که نیم من ازین شاعران جویند
که پنج مصرع موزون در شش
بر چاهی دارو لکری فی قصیر
منم که زاده طبع مرا ملک قضا
سزد که بگوشی آسمان بگوشی
سواد شعر مرا که باریا بر بند
ناتش صداقتش بگوشی
هر آنکه میل نماید با منی
کون ز تو ملک و جملد
ولی چه حاصل از اینها که اندرین باز
نغز و گسسته شدم از پاهای عسیر

قافیه

حاجم با دادا قدرت بند خیریت
بمنه سخت جوان و رهنم سپیه
بهره جاده رگبستی کلام دل بر خور
بعیش چمنی از دهر کلام دل بر خور

خوش آنزان که برین اردوان سپهر
ز کج خانه برانده بدست کیمر سب
خوش آنزان که بخیر ز ستم زده جان
ز باغی خویش را بکشد ازین ستمکار
بنا حبه سوار از دهر استوار
چنانکه فارس مهر کند رها در بار
بوی باغ بران خوش و دایرانش
که سوی باغ در آرد سپاه او در بار
پای فضل خزان باغ و شادمانی
که در کعب چمن از گنجه دین سپهر
ز کج طرف بچمن رانده شعله دمی
یک طرف ز چمن رانده چمن عسیر
ز بر کر ز کجسم اینجا نماند است
که بر سپهر دو اند خیل سپهر
پی شاد فتن عجب باغ و دخترا
بوی باغ کند هر زمان کاو در بار
چنانچه و سرور جنبین هوار جان
چو بر زبان جهان ملک پرور

مستحق
مستحق
مستحق
مستحق
مستحق
مستحق
مستحق
مستحق

سپهر چو در کرم که هست ماه را کاش سپهر خمر است
 زنی که بن تو مو خسته کسان زنی رنجور تو با خاک ده بار است
 ز غم خسته بش کیم بر تنی ماند کرم ز ریکه پان بود خردن را
 بر زبان تو حکام تا حق باشد چو در کجا بر چنگ و کشند و سب
 در خشم نه تو در روزگار بگویم شود و دپاره سوار و شود و پیکر
 بوقت کینه کشی ای قصه دشمن تو ز دست که بر آرد رویش خجسته
 بی رکوب تو میرا خور سپهر کشد ز آخرین عمرش عرق زرد و سب
 و لیک هست و تریدان فریاد ز خوراک باشد نه چو صحرای
 غنا سبزه در کوه تو کوه بی رحمت را کب شود و صحرای
 اگر ز غم و پاست حکایت عازم درین قصه شود نکات کرب
 بسط عرصه درج تو بی یار کرد عطار دار کند از جرم سعد اکبر
 هم از زبان تو کینه و نشاط و کرم هم از رکوب تو کینه و شکوه دیگر

روشنی تو بود انکه از چنین منزل قلم خست شد و مرع خطه مراب
 و کز نه همه جستی ز را کبان سخن کسی شاد در خانه محقق است
 کسی را بی سخن کرد خود زندگانی کمان میر که بکیر دیویم است
 ازین مضیق تواند شادمان سخن اگر بوقت دیدن جبهه جبر است
 کرا از بنات مندی تو دلجویان درخت طبع مرا بین که آورده است
 و کز نه جبهه صفت کسان درج تو چاست بر یک از شرف جبهه است
 ز لیک را کب طبع بر سبزه جبهه کند ز خانه من شکوه روز خمر است
 صاحب موهبان انکه در زمان کوه بود بر تو یوان چو ابرار است
 مرا کجاست غم کشت تو ضعیف دراز چاک کرد دانه در دانه است
 بر آن سرم که بر جبهه صدان کوه بجزم سپرد در دشت زین بر است
 نه اسب دارم لیک که این هم تو نه ز کینه که حالی خرم جان است
 پا و دیدن چو در بر باد راه کرم نه بخند محزون دانه چو است

ولی عطا کند بسته و چرا بخند سگفت خست که آناه بدو کرب
 سپهر متقا انکه در عینیت تو با حق رسد که بر آورد کرب
 شد از فروغی است ای قصه خرا طوید که بود از ان سر است
 من این طوید پر است بیگانه کرم تو هم بخش من از طوید کرب
 مرا بود دوسر است هم بدو ولی چه است چو صخره مصور است
 رضع و بی رفی انجا که تو باشی ران ضعیف و سستی به کرب
 ولی بر این پس که هم باری تو چو نظم خویش نکردم سوار بر است
 بین مرع و سوارم و قمار کاب زلف فاض تو کرم ز خمر است
 سوار فاه از راه از کشت و ط غلط شود و را کب است
 ز راه شبهه فاد این از طاعت ز لیک کشته درین کشته ام کرب
 عنان کران کمن انکون که کرب تو جبران تو فی مثل نایب است
 همیشه فارس خورشید را کرب بعرضه ملک از بنات سجاد است

راز خسته و جا به شد و حاصل
 که در گشته تو باشد خردن خمر است

در چراغ زنده کانی پوش در سرائی کامانی مومنت
 از وصل شاد به عیش هر روز بچون کس جبهه جبر است
 بر من از ریگی سخت تر نه روز روشن جبهه جبر است
 خیل اشم عالمی بکشت لیک بر سبزه انحراف تصویر است
 و احسن از این دلشوره از نظر با جبهه منظور است
 کشف راهم بدو رخ ناکرست در بود جبهه جبر است
 چاره خود چون زدن ان جزم و محنت را مومنت
 درد خود بهمان چه دارم از طبع درد بهمان دشمن است
 کسیت انکون ان طبع و دریت این دو معنی یکی مومنت
 درد مجوری طلب انکه کرب بردش جبهه جبر است

خردن

میتواند

ای که در آینه مهرش
 بی فروغ حسن ریشش
 ای که درون بیدارنده
 در خفاف رای او نهاده
 هر چه در حش میخیزد
 سعی جز در حدش میخیزد
 هر که از ذکر جویش
 ز ابرسان نکتہ میخیزد
 از وفاتش کی دوری
 چاکری جز فیضش میخیزد
 بی حدت عین فضلش
 داستانی در جهان میخیزد
 در همه بزم طلبش
 گزینش جود او میخیزد
 هستش جز بر لبش
 با کویان دیدار میخیزد
 و هم عالم را کند در حش
 قدر او در همه میخیزد
 عاقلش که در هر کجاست
 از زان که زبان میخیزد
 ای فلک قدری که بر قدر تو
 آسمان را دم زدن میخیزد
 ای که بی غم میخیزد
 عشرت با او که میخیزد

بش

بی تو چشم غایت اوج
 بی تو چشم مردمی را نیست
 این کتاب مختصر کتب
 چون دگر شمارش نیست
 که چه از سر برایت
 از لبس لغویت میخیزد
 رای بگو افغانی خست
 ای که جز بر لبش میخیزد
 پای مردمی که بر لبش
 از طریق دستگیری میخیزد
 تا درین دیرین میخیزد
 مشک را غایت لغویت

دشمن را بخور باد او
 را که کس نکین را در کور

ز بسکه خاتم آرزو و غم پریشان
 بر بزمی که بچشم زلفش نیست
 چنان زانک در حش که بیدار
 کشیده بر بر سرش در حش
 ز بسکه او را در دنا و کجاست
 طراوتش اطلاق بر زبان
 ز بسکه استقامت و کجاست
 بیط مزه خاک بر زلفش

به پیش چشم من اندر غایت
 سبب میثاق او را در دستان
 هر آنکه محنت غم کشته بیدار
 که صبح و شام چه غم در دل برسان
 حکایت غم خود را بگو شرح کنم
 که بچه خواهم کفن حش
 اگر چه فضل بهار است و میخیزد
 و که چه درخت کل و نوبت گلستان
 بدان مشابه در روزگار
 که باغ و راج بر سر سرزبان
 اگر جهان همه باغ جهان بود
 مقام جعدان شکای میخیزد
 دلی غم من و بهار من زار
 می که نشسته کمان هم دوران
 نهان اگر چه ملکات در دستان
 دلی زحمت او چاره حش
 محیط جود و ملک را که بکون
 دیار حش فخر زان پادشاه
 جهان عزت و بکین که بکون
 برای حش او را کعبه دران
 سپهر بر تبه خدا رحمت
 ز طبع و طوح مراد و طبع و طوح
 بهر مرتبتی که در کف او
 لسان بچگون و ابرسان

ظ

بجمع که شود ذکر او بکون
 نه جای قصه سبب و کسان
 زمین پای حش که بر آید
 حصص مردم بین او چه حش
 عباد مقدم او در حش
 هزار مرتبه افزون را بچون
 زنی ستاره مقامی و میخیزد
 که در بندی قدر تو حش حش
 صاحب جود و اندازد است
 شمع رای و چون غایت
 دل رحیم تو همیشه است
 در او هر کینه پداست
 زبوی عشق و کشت حش
 در شک حش تو بکون
 اگر و نسیم کا در صفات
 برین سخن مسلم را هزاران
 و که بکون کا در حش
 این صفت کرم را هزاران
 برین صفت که تو میخیزد
 قصه کرده تصور چه جای
 لونی که طلق تو در حش
 حش تو در حش حش
 حش تو در حش حش
 حش تو در حش حش

همیشه آتش چرخ بر رخسار مهر
بر بخت عرصه افق کرم جولان
چنان حکم ترا رام، دیگوشن چرخ
پنهان که خشن مایل دام ارکانست

کلیت که ازین برد سوی مجرایم
گای بخت و کفایت چرخ غریبم
هست چرخ و چرخ زان بخت و کفایت
کشته نهان بسجود دام از لطف غایت
مهر و غیب فردا که از بهرین
داده نهاد و می بر سر کفایت
بی زنی و در گل حسد این دام
زین عشق معشوقی خیزد بر سرین دام
چند برانوب چرخ صورت یکم کنی
کین غریب پاردم دامن فرس کلام
که برانوبی چرخ ملک زلف خشنه
که دمی از سر زنی برج کما ز اسام
دشمنه مرغ را که گشتی در غمت
خیزد خورشید را که گشتی از نام
عاصل انجمن نیست چرخ بخت و کفایت
اینده رنج عبت چرخ کشتی صبح شام
کار نهان کن کار کرد درگاه او
چون این دوشیده است این ملک شام
ولی

چرخ روان است یک بیری از روی
کبر بخت و کفایت شمشیر نام
عادت کلاه فرس دارد از آن بخت
میرود از بخت و کفایت برین نام
نوشکی ای نیست این کوه لا جورد
ادونش نعل پای مغرور شام
رایض شرع بی بر سر او بر کار
نمود این کشتی چرخ بر حال نام
مرتب شرع را بر از غلظت دان
فصل کشتی شرع از غلظت بر نام
نشان شمشیر بخت و کفایت
کشت معطر ارا و اهل این بخت نام

ای که دایم بسجود می کند کار کن
بیرنی ملک جهان بر شمشیر نام
گویم که این عیب جوی زلفانی دگر
درد کس از دشمن هر کس از آن نام
ای که گشتی که این شرع بر نام
بست و مربوط آینه بر شام
کو سکنده دانشی در غلظت با دهر جان
نمود هر صفت از ملک کوشش نام
کوهری روشن دلم نشسته بر نام
جوهری آید که دانه غمت و مقدار نام

اسمان دانه که در ملک حق چرخ شمشیر
خط شمشیر می کند که جهان بر کار کن
در زلفش شور و ذکر در آید ای کوه
سر طایر در جوی لطف شمشیر نام
نخستین سبک کاف و خورشید بر نام
هر یک رنگ دلا می نیست در از آن نام
در سخن پنهان باشد سینه بی نیم
نهان و کوه و کوه و کوه و کوه نام
راه در رسم دوستی آن بود که از این
فی الحقیقه که شمشیر شمشیر نام
پرد و پشته بر آن دایم تاریک
نه بیکه پرده بیکه از کار نام
کو سخن در سینه ترک کوه بر شمشیر
کو خد و دانه ازه پرون شد غم تبار نام
این شمسیر بر آن کرم کزان در شمشیر
چشم لطف و مهر دارد خط افکار نام

ای هر از قریب تو جان
خود اندر شایسته جهان
ای زردی تو شام کشته
وی زردی تو کشته جهان
شد به نفس از شمشیر
شد غلظت و دیر شام
اده

کرده در روز کار دولت تو
بیک در بخت عصب مکان
در ره خدمت تو نفع و ضرر
بر خط طاعت تو دوزان
سعد و محسن ملک است بر کرم
وسه و جهان بر کین نام
در زمان تو عدل کشته ستم
درد و کوه که کشته شام
نزد لطف تو تو فرس الکن
پیش قسم تو بوی نادان
بر تو خنده شام و شمشیر
و زود آمد ضایع و جهان
از حالت صحیح کشته لایع
در برودت شمع کشته جهان
زود بخیر پیش عهد تو
کشته رو با سپهر شام
در شای تو کشته کشته قلم
در صفت تو لال مانده زان
با جلال تو آفتاب سحر
با صبر تو آشکار جهان
پیش دست و دل تو شمشیر
نزد خود کف تو بر جهان
هر که فرضی ز خوان خود تو
زود و محشر از پی نام

مغنی نیست و بر هر یلم که باشد حکایت و در آن
چه عجب کر شود ز نقد و استش کبر چشمه جوان
شود از خجست توتیا به عقید کرد از حسن تو بهاران
هر که گشت از تو گشت از او علم هر که گشت از تو گشت از او دان
نمود خجست و مستی بنود جو ضلالت و کفران
زده کلمه تو قصه از جود پیش خود بود گزافان
روز کین وقت هم که آورد نشستی ز هم کب رندان
پون گشت بدین بجا بهیم نخی با دار گشت و گمان
بناید بر زم در لظرت زال رسیده رستم دستان
سکرت چون کشت خشم بد بچوید از خزان شود لزان
بریاورده خشم تنج شود تو بر آری خشم با گمان
دشمن دوست تو دودر مشگل و سهل بود جهان

بازمانده

در

دشمن و هر که هست عین
مشکل و هر چه است آن

جهان جو بر سر سلطان خنجم زایل خیمه صفت کشته خنجم
بلال عدل بدیدار گشت از کوفه جواروی خنجم دلور ازین
در بخت مشاط ساری قدر کشیدت به سیمین از کوفه
شد از دوا بر مو موم و کرم بدید طایر در اهراردان
رنش دیده نار یک پنجم صفا بسان معنی بار یک دران کلام
سجده عقل نایب حال کج فوج جو در میان همه محو کلام
ماتم قاصد مقصد برون خنجم بدم طایر و مطهری از معاد
نه در حقیقت سال و هیچ در اندر صفتان صبح و شام
مهر بر ملک اندر سواد ازین که زنجی کجده مع مقررینام
ز سر لظاره دران لغزشهای کوفه رود تو حسن جریب دراز کلام

کننده بر لب عیش و طرب کننده بناده خنجم و خنجم ز کلام
مقتضای جهان دار تو هست خنجم معلمان زمان را از تو هست خنجم
به پیش حدیث کفر تو هست خنجم چو بخش کردن چنسم از تو
سحاب را از خنجم تو امانیم زمانه را از تو امانیم
معطی سجده و کرمی بکرم نعلون و کرمی دور جد و کرم
ز خنجم کف را دور درین بیجا ی آب کجده چون سحاب را
کجده در ازل و دست تو خنجم بسان خنجم و جبر را سنان و
ستاره کرده کرده کرده تو کجده سپهر کرده رخاک در تو خنجم
تو ی صخر ایام ما می بدعت تو ی عرصه افق عالمی اسلام
زمانه سخی مست است تو خنجم سپهر تو تن شدت است تو
همیشه تو بود هیچ سالی خنجم بدم تا بود هیچ مره و ماه
جسته و دد مت صیام باد همیشه با کجاست مشهور و خنجم

زین عقل عجب کن بپریم حقیقت شفق و ماه و چرخ خنجم
جوانی که از دهر بهایت صدر کشته و کف جیش خنجم
جهان علم و افا که کار تو خنجم کرفت و بافت زاری درش خنجم
خجسته مظهر فیض ادا خنجم کفین باب و در محاشد کلام
زهی لظن حسن زری در تو زهی سمند ملک نیران از تو
مدینه چون تو در خنجم و فداک نراوده چون تو در افق ما در ایم
کن می ز خنجم حکایت و مهر حقایق زنجیات حدیث کجده خنجم
دل تو به ده خنجم رخ تو نور دیده خنجم و حوام
رسیده عدل تو جاسک دور بود که نند به نینج شفق ز نینج حمام
مطیع حکم روان تو کوش فک معین رای رزین تو خنجم از کرم
بر آسان فضیلت تو می جو نینج را و ج کاه نادت تو ی خنجم
نقیض فضل تو افان چو داد صدا صریح ملک تو فداک را چو داد ایم

خنجم

سپهر پور و نصرت قرین

رمانه نایع و اقبال و عیش و نایم

۱ صد شکر که از دولت بیدار ^{فصلیت} بگذشت زایوان ملک ^{فصلیت}
 ۲ در کشور فضل از نیکوین ^{فصلیت} از نصیت که چیدن شد ^{فصلیت}
 امروز از لعل ^{فصلیت} قریب برزگی است ^{فصلیت}
 سحر بلی نموده است ^{فصلیت} در برج شرف آخرت ^{فصلیت}
 یعنی نردم حصار ^{فصلیت} از روی شرف ^{فصلیت}
 صدر علی و خورشید ^{فصلیت} عارف ^{فصلیت}
 من فضل خان ملک ^{فصلیت} کردی جهان ^{فصلیت}
 ۳ ورنه به بروی ^{فصلیت} از نصیت ^{فصلیت}
 در نصیتش ^{فصلیت}
 میخواند برین ^{فصلیت}

انچه

فرخنده و خوش ^{فصلیت} بر صدر جهان ^{فصلیت}
 صد یک بود ^{فصلیت} در معرکه حکم ^{فصلیت}
 در صدر عادت ^{فصلیت} سحری است ^{فصلیت}
 ریش چه خرد ^{فصلیت} ریش چه خرد ^{فصلیت}
 اجناس ^{فصلیت} از ملک ^{فصلیت}
 از ملک و بنان ^{فصلیت} رومتری ^{فصلیت}
 کرد و دولتش ^{فصلیت} کرد و دولتش ^{فصلیت}
 ای ملک تو ^{فصلیت} ای ملک تو ^{فصلیت}
 ای ملک تو ^{فصلیت} ای ملک تو ^{فصلیت}

ازای تو روشن ^{فصلیت} در روی تو ^{فصلیت}
 خاک ^{فصلیت} تو ^{فصلیت}
 در مرکز ^{فصلیت} در مرکز ^{فصلیت}
 در محضر ^{فصلیت} در محضر ^{فصلیت}
 بر شکل ^{فصلیت} بر شکل ^{فصلیت}
 در بر ^{فصلیت} در بر ^{فصلیت}
 در دفتر ^{فصلیت} در دفتر ^{فصلیت}
 قدر تو ^{فصلیت} قدر تو ^{فصلیت}
 از بحر ^{فصلیت} از بحر ^{فصلیت}
 از ندر ^{فصلیت} از ندر ^{فصلیت}
 چند ^{فصلیت} چند ^{فصلیت}
 در تو ^{فصلیت} در تو ^{فصلیت}

انچه

عید فرخنده ^{فصلیت} عید فرخنده ^{فصلیت}
 معطر ^{فصلیت} معطر ^{فصلیت}
 آفتاب ^{فصلیت} آفتاب ^{فصلیت}
 یکبار ^{فصلیت} یکبار ^{فصلیت}
 مدت ^{فصلیت} مدت ^{فصلیت}
 اسباب ^{فصلیت} اسباب ^{فصلیت}
 کلش ^{فصلیت} کلش ^{فصلیت}
 ای ^{فصلیت} ای ^{فصلیت}
 صیت ^{فصلیت} صیت ^{فصلیت}
 چراغ ^{فصلیت} چراغ ^{فصلیت}
 حرف ^{فصلیت} حرف ^{فصلیت}
 در جهان ^{فصلیت} در جهان ^{فصلیت}

همه و محبت جان کند عرض طلب
 آفتاب سحر و مهر و شمع و شکر
 خطه عین نور صحنه نماید این
 که در ظرف چمن باغ جان طوطی
 از صبر و قنوت کشت مهر و جان
 گاستخوانی کهن کشته سحر از دم
 آتش خشم تو که عین صحنه اندازد
 برده حوشه فصل از درخت لافازد
 دامن آتش حوشه صحنه بودنی
 هر صافی که نورش کنی از نورش
 محوی صحرای صحنه بودنی
 غمزم رای از صحنه صحنه بودنی
 عین عین کمر بند ارباب بودنی
 نور فضل تو را بون ملک بودنی
 سیر در دره دانه بودنی
 شعله نهر تو که دره کشید غبار
 صفت حوضه کی از زبرجد بودنی
 نادر محله عدل تو که غبار
 سته کردید و کینه بودنی
 کور در صحنه ازین صحنه بودنی
 سعی در صحنه ازین صحنه بودنی
 نادر ایوان دل هر که بودنی
 صاحب از سعادت بودنی
 در کار

با دروانه هست از حکم جان
 که تغیری پذیرد بسین و بشهر
 روزگار بویبارک چون عید
 در احب و نمود لطف از کبر
 هر صحنی و سعادت سحری و سرور
 به لعل عید بر چوین کرد چو نور
 جوهر کست و صبر و دره، ج بر کس
 جوهر کست و صبر و دره، ج بر کس
 بسک و هیات و انداز و فانی رنگ
 چو فصل مرکب طالع شمع و نور
 جهان علم و محیط فضایل احمدان
 که پیش سحر کمانش چو سحر
 سحر مرتبه صدری که را عالم
 بود بر تبت و دانش و بر صحنه
 بنای ظلم و سبک و قهر و دین
 اساس شرح را بر عدل و عدل
 سحر را از معاد او بر عالم
 زمانه را از افادات او بر عالم
 به برده داری او پیش جهان
 سحر کبود و بارش از جهان
 که منظره در محبت سحر شد
 معلمان جهان حمله بر صحنه

زحی معارض علم تو در جهان معلوم
 زحی منافع علم تو در جهان معلوم
 تکرر تو کند گفت غایت عوم
 تعین تو کند حیل مشکلات بود
 اشارت کند تیر از دستم
 جهانیت سحر در هر دو خط بود
 فضایی قدر تو چون زمانه بود
 سرای جاده چو سپهر چو نور
 رصیت شعله عدل تو از درون
 نهاده مضه یک شبیه عصفور
 زنده چو دره حشمت تو بماند
 بوستان خدا در هر دو خط بود
 پراز حکایت فضل تو چو سحر
 پراز عبادت تو در صحنه بود
 بیفت خاص تو هم در هر دو خط بود
 ز عدل عام تو آموده دل از تو بود
 مرش نشان تو در دست تو بود
 کسکه کشت رفاه عینیت خود
 تعداد عینیت تو در فضی
 بعد از آنکه میان آنجم و چشم خود
 سرای جاده ترا چرخ چو نور بود
 چو کشت است شب عینیت خود
 سموم شبست اگر بر بار بود
 شود حرارت فضل عید در کار بود
 تو

تو آفری و امیران، مورد مورد
 تو آفری و امیران، مورد مورد
 بهانت از چشم نقش و شمع
 سخته روح، بارانی و نور
 ستارک المذازان و یکی که خطه
 میان سحر معانی و نولو منشور
 ز مشک پیری او عین خط و خطه
 ز سحر کاری او سحر شبیه کان بود
 دقیقه ای دل فروز در خطه
 چو احزان و سحر و دره و در خطه
 حکم لم برنی، درین روز دگر
 ف و دوگون و شمع، درور و درور
 خسته کوکب سخت ترا ما در خطه
 رصیع منظر جاده ترا ما در خطه

باوجا خانم

تقدیر و شوق و دلت

خانم

بادخا

بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم

ای ز کارستان صنعت بجز کارا در ملک است بخت عین جبار
 ملک فرمان قوم کل نیست بجز در دست قدرت برین آورده
 کمر نه علی بوی حسن و آسایشی بخت کی شدی بجز همان در دست قمار
 از نور و طرب کاشن رخ و رخسار کج کل طیب و غنچه باین بستان سپار
 تا که کلهها در بهاران تابان شود سر فردا آورده اندیش کل طرب
 شاخ گل چون دارم تصور بخت در ره عشق تو کلهها سرگون آردا
 از مکتب عشق بخت بخت بخت بخت
 آرزو دارم کل خوشبخت بدین بخت

بخت

بسم الله الرحمن الرحيم

زلف بر روی تو کوی بخت است ای ب دیده گزان دود سر آلود
 در دل آرزو من نیست بخت کینه کند از بخت بد و طبع من بود
 جامه بکند از کف صبر کوی کاغذ راغ بادش کین بخت کوی چای بود
 کرد او ز کس سیدان کل از بخت هر کجا کوشش نمی زنده داد
 داد عیش از سر بخت کای کای رمضان آمد و احوال بخت بود
 طاق بر روی تو طاق است در فغان کوی تیغ شکر داده افغان بخت بود

زهی سده بجز عی و دشت

این چه سود است خدا که سر سودا

در راه عشق کای دل و دل چون شد جان زخم دل بخت دل زخم دل
 سیل فرام بخاک کینه بدین دشت کشت که شد در این کوی بخت
 دل گشته در کوی کوی که دو دم بود در سلسله موت برسم که دلم بخت
 در بر کوی عالم نفس منین خرم کاینکس که نمودش هم زین دایره بخت

بسم الله الرحمن الرحيم
 ای ز کارستان صنعت بجز کارا در ملک است بخت عین جبار
 ملک فرمان قوم کل نیست بجز در دست قدرت برین آورده
 کمر نه علی بوی حسن و آسایشی بخت کی شدی بجز همان در دست قمار
 از نور و طرب کاشن رخ و رخسار کج کل طیب و غنچه باین بستان سپار
 تا که کلهها در بهاران تابان شود سر فردا آورده اندیش کل طرب
 شاخ گل چون دارم تصور بخت در ره عشق تو کلهها سرگون آردا
 از مکتب عشق بخت بخت بخت بخت
 آرزو دارم کل خوشبخت بدین بخت

مده لوی لیدایش با چهره جوان
از عشق تو ای سرکش دیوانه چو کمان
ز آنروز که ستم مهر عشق تو بگریخت
هر روز که سر ز مهرم میزدن

یافت برایت این کوهر است این

بغیم سحاب است این که او فرود شد

کرد عذرت دل و دینم بنگار
چهارده ساله تی حارده عجبی
بر خط مهرش اگر بخت شمشیر
دارد از سر خط مهر کای عجبی

دل لگشته که عری بودم پیش
اشقابی هست عجب بگریختی
کشتن من بچشم که شمشیر
بگشتم در شکن رفت سیاهی عجبی

دل ز خندان ترا کرد تصور
ما که افتاد بخونار کجای عجبی
ای من گناه صیل تو ای پست
رهر دی بوی عجب افتاد بر ای عجبی

ارغم عشق سحاب است این به چرخ

عاقبت نیست هم از حسن نای عجبی

ای که کور

ای که کیستی تو کردن و گشت
این همه دلهای عشق در کجاست
پیش رخت شرمسار و رخت
نزد قدرت پست و خوار سر و گردن

عارض دلجوی تو عیبت به سیر
فانت دلجوی تو عزت مر و نیت

این همه با دشمنان مهر و وفا
این همه با دوستان جور و تمسخر

چند غم از آن ارستم آسان
بکرمین نوان دست کارند
در ره صبرم می پندد هر کس
واله دشتید او صبر عشق و کور

بکس چشم سحاب است عجب غم

خانه آرام و خوبیل غم آید کند

ناک دم دیده که دیدم چو آید
کمر در کلاز خوبی دیدم آید
از سر دیوار کاشش کردی در نظر
من مکان که دم که رسته از دیوار

سبب دمرود کل بعدی به نام او
از رخسار سبب دمرود از رخسار
بر سر کعبه کان آن من فریاد است
بچنان کاند بر باران بر سر کلاز

از خشم و تب حلقه لغزش
خانه در صق افراشته

راستی قلمش بحسب عیش
موج از ساعه شرب افش

چون فتنه کند کسور
مند بر بوی مشک افش

چون کشت یکمان از ورا

رخنه در سینه سحاب افش

از زهر ویش نشو در دم از ویش
بچشم و صد رنج و عجب یکمان و در

رفتم بجوی لهنم در حبس تو
دیدم چو روی لهنم گشتم بر ای عشق

عمری لصد و فغان تا پیش رستان
بچه نخت لای نوان و دایه عشق

تا جبهه شام سینه در ورطه رنج و بلا
ای خرد و کلون قارچی برین عشق

خواهد که از روی جد کویم پیش
نکوش کن فوش زرد و خود کوش

و مهربی در صاکت بی روی کن
کر گشتم را بدید چون در پام کن

استی سحاب است عجب غم آید کند
کدر و کشتن دشت کس برین عشق

شکست

کله

بهر سر و دهرم سوی قلعه کدوری
ترکس کرد از درنگ و بیکار

قذیه چون کل اگر کرد از کشته
کای لب فند و دانه خنجر در کار

شد بهار و باد نور زنی درید
کلین طبع شهاب آورد و نرو و کل

از خبی کور و فغان عجب کردم شکست

کیت انکو دیر به شد در جهان کل

بهر

بختار

ای روی تو چون کل شکسته
کل بر رخت ان جا کشته

لصبی تو عجب و زشت
در درج دمان و لصبی

دندان تو عجب کوه زاب
در عجب چو کوه کل شکسته

چنان تو چون دوزخ کیت
مجنور بلا در رخت

شرکان سحاب است عجب نگاه

در رکب ز تو خاک رفته

عشق کعبه ر بوده دلم
کاشاب از خشم شتاب

از غم

ہر اسی صفت نامک سٹھارہ

از فک غره ان ابرو کن
میکند حاره در برقع
ای پری دیو کانی
ز کوه قوس چرخه دل برد
از مدار حبه کوه علم
لیک خفا بود مدارا میکند

٢٤٢

ایں سرور و بخشش ط

مقالہ

بی کمان تو پندار کنیز دارم
 دل کی باشد و جز خنجر خردی
 کرشمی روزگرم سحرش کم کنم
 دل دیگر که از خنجر عت دام کنم
 ساغر عیش مرا زده صفت نکند
 بکی خون دل از آب دور کنم
 میت از لاله من حسن خیال آرم
 کران خطه که از زبریت آرم
 آیتم بد صبر بگوی بخت

سبب حوا و جسم از سینه فام

سر خوش را کوی خرابات گذر کردم
از بی بطنه ری می رسا که ده فروش

بر سر کوچه مرید منی چون شوم
طرد زلف در افکنده چون سبیل برود

چون مرا دید ایس کجا نشاند
گفت در کوی خرابات چه کار داری

شکر گلشن وصل مرا داده ازان دوست
که در آئینه در ان بساط دلخاشد

شم از گلشن وصل تو ای محبوبم
رخ به یحیی خود دولت مژگان عشق

منم از غفلت باز نهوس ویران
ایر کن این شود و صحرایند اندر گوش

1,331

و سن اگر ممکن شود عاشق نظر در رخ یار نهاده بار مکنه
بکدای در که او شد صاحب

حکم رعایتی و مدارا می کند

ز عکس روی سازه عمر مش
قدح رادرمه کلون پران

یاد کر منشی رساقی و سہمیان خوار خوار دیکھن کہ بیکر بیکر منشی

ملک بر قامت ما جامه دی همی دوزد که علم بر قیاس حقیق چشم سوزان

می کلکون دبار کلفزار و حلیت
عجب می است که کله دارن صد

چه قوه بود و در طایع چه بود و در اندک هر صراحی را که دست با طایع کرد

عنان حل کرد اینداریسل رشت را که پیم پیم کس اهوی پیرمن
شماره: صد و هشتاد و یک کلکته

سحاب ارض و سحاب آسمان
در هر دو عالم بهر دو عالم

انقدر کرد و تو کردم که ترا کم

$\frac{1}{2} \times \frac{1}{2} = \frac{1}{4}$

کرتو خدای که تو صدمی بخوش

خزمن از نهر چه برسی کجایان خوشم نوش

ای نهفته قباب ابرو می شن بسته صدق در رحم هر

قامت در بوستان ناز سرو عارضت بر آسمان

کعدا را تنبک هم شیر غم در فراق بوته کبریا

عشق من برین چنان بزمیست چون تو دلاری مراست

ضوئی خواهد بود که نمودار است
شعاع نور از هر طرف

دومراہوئی عم ر دل جو ہم سرچ من نور اکو ہم لکے ح

رحمت ابن محمد حرارته ملک صاحب
رغلا هر شهر و روز یکشنبه

آمدگی عیش و کاره عیش نمان است از شهر

رخسار عبد بود من در قفا صوم از رخ کشد ماه ناخن

لج د فال عیش جهان را کمال
فضل سخت آمد در آن فصل عید
کامد خیل چرخ بزان روزگار
شخص چرخ سرب آمد عید
کوئی ز بخت خستین معصیت
شد آسمان روزه در شان عید

مرده که جیل حسن خرم چون بد
کلشن بر مرده را ابره ران زد
کز بر م غنچه دار در دهنش
باز چو گل سوی من جرم و خندان
نامن آورد روی بدین لاله
اشک ز دانه که شست آه کجوان
صبح مهلی بواز نشخوشت
شکر که از بخت بیک این بخت
از نشخوشت صبح دیدن گرفت
دخوشی خضم را در زبان رسیده

مردم کشته ز رشک در عین
کل عرق کرده ز مژم زنج بکسی
هر کسی بی دهد دلخیزد در بخت
من دل و دمه بکستیم دل و خون
تو را

مینت خورشید فزونی پوی
آسمان دبدب کشت بدین شای
همه سود من یکین شدی بجز این
مترم بر شد از شورش سودای
کر شدم و آله و شیدایی چو یکین
کسیت این گونه بود و آله و شیدایی
اسجوش آنروز بایون که بود یکین
رنگش بخ ارم از روی دلدار

ای خوش آن شب که شود بر غایتی
من می بود هم اعلی شکر حاجی
ای کلشن جمال تو چون روضه
دهقان کل بی از تو دین توان
اغراق مینت در حق نیست صیقل
کر کویم آفتاب بود در نور
رای تو آفتاب بود یکین
زان خطی که سر زده خون
مرحضر جمال تو نهوده ز بخت
کلک در صحنه کوی بر آفتاب
مهر تو چون روت رود آینه شب
کایزد آب عشق تو خاک کلشن

چند سوره فرخ بخش آید
آسمان مرتبه شعله فزیده فصل
در زمانه که نظری و یکسان
بود جز می و خوشی و غش
صاحب خانه و بیت الوضو فای
همه معود و مبارک نظر بکمال
ماه در برج شرف کرده قرن بای
دور از نظر سنجین و یکسان
مردم کسور محرومه زربا بای
بهر کشت ازین نور بکمال
حسب از برج بزرگی که می بای
بمعی کرد قران در فلک خروید
شهر و از آسپای اربابین
کشته دکلش چو صبح بزم
سحر این سوره فرخ بخش
حسب یارنج ز پر خرد فصل
لی نامل خرد عهده کث کث کو
ماه بار نه رفت از کده بولج

سحر کرم صبحی ضایعی
که در صفت علو تو ملک
کف بود توان بر بخت
که چون این بخت صبح بری

نوعه نظم من چون آید
کوئی از لایون شرق آید
نظم من چون کوهرت
آری آری کوهر از دمای آید
کلک من گرم و آید
از دناش هر که آید
بکران این گنج عیش
که هر درید که آید
هر که چتی لب بر هم
که بر آید سبب آید
جوش دیوان که آید
از کمال نظم چون آید

من آن کجینه ام که اندر آن
بود و ای اجناس زردیم
بن هر کس و هر چری امانت
نایم بی خیانت
با در هر کران محبت
که دارم و هر چه ازین کنم
که این امانت داری زمین
این جان کسین تعلیم

مندم چون فوج نیکو بشمارا که از دست حوادث خود یک عرصه بود
ببید چون رسیده بود کفم زلزل ملکای حوب ترا فغانه های زیاده
غیرا و جودش تیرا تو خود دانا که اندر کار و بارش حرف چون پند
د و اسب من در صطبل تو نهان یکجا بی یکیا که است از لبها بود
بشرط آنکه تبار عشق و فطرتش دست متری باشد که تا از فغانه بود
اگر لا غریمه است پیش دانت و کرد و پس درستی اپلی از چرخ بود
ترا در دولت و عمارت مقام و نایابا
که احرام ملک را از تمام دین تقاضا بود

دارم کله از تو و مشکویم دست داری کله از دست من و دست
صد عذر بخت و عده دارم داکر تعظیم بخت و دست بخت و دست

ای کاخ نظم را بنیان تو از شعاع وی ملک شریفان تو بشارت
هم مجلس

هم مجلس و دلای ترا خوش دل است هم خطی ترا عفت و جان غلام
سبح اکبت که مهال است از پی زری که دست من چون نیم
امروزت هراده عالمیان که سپنج بند و کمر خدشت از روی ایتام
در حق بنده کرده خط بنگینی که اعدا و آن تقدیر دور بر تمام
لیکن حصول آن نشود کجاست و امروز ز ضرور و کجاست تمام
ما شمع زین منت تو بر خورشید عسری از آن اگر بختی بر تمام
خون زدم دست آیدم از ادا کنم
این قطعه ضمیمه است که در ادا کنم

شاه نظم من از حق چون برادران شاهان حکیم کرد و کشتن زبونی
طرحه که بیان من از آن حکیم کرد خیرش غریب یک یک یک
اجتناب صفت و آبی علوی کرد این حضرت ملک از روح یک عسری
پیش روی دانش و پیش هر علم خاطر من کرده قطعی خاتم من خونی

منست که نظم هسته بودی حضور کوش چشم از پیش من که کوی کوی
محضر جلیش رسد در دم محضر جلیش حیدر ارباب کلام عطر و عسری
آتش آتش زین دین طبع که کشته کردش کوی جلیش از چرخ خنجر
این خود می است هر دو طبعی از خرد مندی می دشت و از دشت
اکثر خلق جهان پیوسته است و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه
کو ما در شایسته جلیش عسری جلیش عسری جلیش عسری جلیش عسری
ایکد رسد بر زبان کن خزان ملک کافوری به باغی در سخن با سحر
ایکد اورا چشم پیش کور و دشت کی کوفتد زهره را بر اوقات قاری
ابعدا با قدر من قدر و جان سخن مثل سمش در زهره چشم شد بگو
کو تو قدر من ندانی سهل با کشته قدر ز زر کشته قدر و جلیش
شان سعدی را بنیاد را، نظم من خویش را ز سوی عالم کرد و جلیش
فکر دیگر پیش خاطر که هر وقت کار لغبان حکیم من را و تمام می

نظم من

قصه از دین پیش من این سخن است داستان که بختش با یکدیگر می
زده با ذکر احوال کوی از دشت پیش رستم لاف از کوی زدن بود
خود چه بشد به قدر یک یک به در دای کوی رسیده آید با کوی
ان رفیق کند بر کوی سپهر عظمی کشور نظم ما هرگز کوی دشت پیش
شرح دیوان منت می سال تحصیل علم
شعر من همین اول پس زار و دای

اه گان خشنده مهر دوه در دشت با کبان چون شام مکلف کرد و دای
خان در دای محمد شاهان کای در دشت بود پی به تقدیر دای و حسن دای
چون خواند کتابش شربت خرفه چون ندانند زبانی عسری
چشمه است که بشد از ملکستی بر کبان زود می کنند از سر و دای
که بود از نور و پیش از کشته دای که بود از بوی خلقش سخن
از قصای آسمان چون مشافه اند دای دای خزان چون ملک و دای

عالم فی اعتبار از عسارت
رسم غیری باز کرد از اعتبار از اعتبار
زین غرض را هرگز نیکو
زین معنی چشم کردن از انجم
در دلش چون غم دهر را نه

سال تارخ و قوت اوزان امد عمار

ای جانباری که حسد حسد زانوی کشند
سیوه و درسم جانباری ز قتلان تو
بها یکان بشمارد آفتاب و راه
هر که سازد و ز کزن در سایه افتاد
خواند هر مرد حکم بر سر کرد و در
شاه کسری عدل جز خشت محمود
بخت طی کرد طوطی در سخا ای طی
شوکت بخت بازوی در غم
در طوطی کعبه درگاه کردن نیست
جزم کیون را از آنکه سلطان است
برق تبع و در خشت کجاست
آفتاب لعل رنگ و طالع کشانم
دست در کجاست چون کفر را کند
از جلال غرق در بای غم کرد نام
نار و محمد در آیت طیف نوز و دیو
روشنی از روی صبح و تیره ای چشم

صلح وجود اندر وجود پهلای مصطفیٰ
 عرق لغوی ترا لغمان گرفتند
 سعد البر کو کعبه سخت ترا چون دایه
 کبریا افق دربان تول حجب
 حسرت مراست بر تول وصال آن بید
 مدتی تشویش شد بر دوشتم زدوش
 شد بر جوب سهل باشد اگر کوه
 سحر آید اگر چه باشد صبر بگو در آید
 ابلق ایم را بر زمین باشد گدا
 هر که اندر خدمت غل خوش باشد ملام
 دلب او این چنین و در دلفش این ملام
 تالست بحدی که آسمان کس خورشید گشت و جای گمان

قلب او با عین شین و گردنش با عین لام

تالست کھو کر آسمان کی خورشید کی تاج دی کہانیاں

شاهان که سرو باغ جلالند
 صد جاسوس مت توخونی برسانند
 کیوان برستان تو ساید غمخیز
 جزا بد که آوردت از رخسار
 از رای پس روخت چون عقلت
 بر بسته اند کینه میر و جان کینه
 شب سحر منطقه خویش خست
 سازد فلک زبحه تو کوثرشان
 شاهان دهر را بران ننگد
 بر لب لاله خردی در زبان
 تا که مرثین کرم را زین شود
 بنزد بحر رنیش سحر کان
 بندی کمر کینه چو دوت کاراز
 از پی یکبک میان لیلان کند
 سرخه چو در کمر هر که افتاد
 کرستم هست یکبکش رخسار
 باد از ابروی قدری که خسروان

بند مذمبت از فی خدمت کان

مه روزه از هر عیسی آدمی غم خورد نه پشتر میخورد
 درین مه در حص غذا هر کسی خورش را بطری ذکر میخورد

کی بچوشت بن کند میگوشت
 یکی همسجو طوطی شکر میخورد
 یکی صبحدم تر به شیرست
 چو شیران ز پائتابه میخورد
 یکی شکر که ده طبعن حاضری
 تمام از پیله میگرد میخورد
 یکی از سرش هم صیقلخواه
 چو چمنول جوع الهی میخورد
 یکی بیک نان که تالافتی
 یک جاسه نان کنیف میخورد
 هران کس که در کیمه دارد درم
 غذا هم چنان خوب میخورد
 کسی که ش بود کیمه از رختی
 غم نان و جان بگر میخورد

غم نان و خون جگر مخور

محبت لطیف و گرم صفت زان بین
 که روی درای تو را ستیزه زدن
 نرا خدی مشکور کیم وادانخت
 که از سبخی آن کوه شسته و در آن
 زها که آن نوار با جبهه بد
 بر آستان تو کیمان و ماه که در آن
 بعضی وادی قدر تو پای ماه عسرت
 بوصف پای جبهه و لعل کیران

بوی در رکند هفت چوقه کرد
در پیش داغ دوا نم خورد لاجرا
رمان نری جو سوس کرد چون کز
ز جنت سریش افکند و در درون
تا رنگندی بنیاد صبح دور کرد
که میزد دورنگی راسته و کز
رین کز خود کد کوب جوشید
که پیش کس در پنهان میگفت
که چون کس سخن بگوید بگوید
که زرد در دناش بر مردم کو
بدل کفتم چه حکمت کفتم بگوید
که هم پرده را حرم کند هم در دریا
با می ز میجا برده ابروهای بی
و باره سوی آب زنده لانی برده
خرد کفتم که این میگوید بگوید
که بر دم ران حقیر از حقیر
گذر که کرد از باد طوس بر بی رود
صبا که در راه سرودن بر سرین
فروزان نیرود هر یک که خود داد
جای را روشنی و او را در لای
چنان از قفس او حرم غش زده علم
فروغ دوده آدم صبا دود
رنگ فضش آمد ز شکر این جگر
ز لایح درش آید بپای کسینه خضر
نم

نصبتش جفا و چون تاریکی
نعمتش بر لبش چون کرد و کز
رست و شکست غرق در تاریکی
ز روی واری او بگذرد و کز
بهائی که زده تصویر زده در صورتش
و در پرواز کف کای پیش غنچه
اگر قفس علوم او کند اندیشه شود
حاجان ران که هر یک کد و در صفا
کفند در آفتاب و در پی اعوان علم
برین علامه صلی حکمت و بوسی
ز هر یک که بیدار زان حال و از صفت
بوی اعلم بوی صبح بوی اردو
کمال کان ازین آید حق و کفایت
عروج آسمان را عروج شاد تر از
در بهشت که در هم شکند با فراصوت
در آن عدد که از هم شکند با هم را
فد از تولد حکام زمین را زنده کرد
صدای همو چید بچنان که در کفایت
بکشت و کشت و کشت و کشت و کشت
نه در عدد و سوزی زمین زده بچنان
نه در کفر و جحیم که بپای کسینه خضر

کسی که کشید یکین تو سوز و غمش
کسی که کشید ل محروم و سبیل
من آنم که صبر و صبر و صبر
فدیت زده در طاق کسینه
عروس کز ترا چو در چون بوی
ز جنت در محراب بر رخ پنهان
ز جنت طعم آن که هر که عود خوش دارد
کنند شادتر از آن که خوشی در دین
بدین طبع و پان از بوی که آید
ز آن صدام آدم نام نیست کوی
نمون دمی است که که که که که
بچنین پیوسته است از خمر صبا
کسی که کشید آن تو شکر که در درون
مبودت عفت از راه کسینه
چندان هر چه که جگر آن بچنین
ناید در وجود از نوحه در سراج خضر
شود از استه هر که که که که که
ز لایح درش آید بپای کسینه خضر
ما غرتت در از لب خراب من
که هست این موبت بپای کسینه
چشم از بپای دشمن از یک کس
اگر کاش چه ناز و دلاست
حرارت

عصری است که پان فغان موافق
مشق است که روشن برده با دستان
عهدی است که عهدی که نمیکند
پایه چو شش است که بپای کسینه
هر دوست کران دوست بر دوست
کردن جهان نیست بغیر کفایت
هر راه بهشت خیر که دایم بهشت
است لایح که خوش بخت و خدایت
بستی و بندگی جهان چون گذران
ز لایح و دی نه سزاوار لایح
کی که که که که که که که که
بچنین پیوسته است از خمر صبا
از استه هر که که که که که که
ز لایح درش آید بپای کسینه خضر
بر قطع لایح نغز کرده بی حکم
فزان بی حکم طای معال
فطی است که کسان شوق در کس
بچنین پیوسته است از خمر صبا
اگر که که که که که که که که
بچنین پیوسته است از خمر صبا
اگر که که که که که که که که
بچنین پیوسته است از خمر صبا
اگر که که که که که که که که
بچنین پیوسته است از خمر صبا
اگر که که که که که که که که
بچنین پیوسته است از خمر صبا

ستم بر من است و گهر که مرده
 همسنگ با قوت و گهر سنگ در دست
 افسوس که بی پرده رود بر زار
 آن کس که بدین چرخ دلال
 تبارن ترسین که بود نور بهشت
 امروز که عالم در تیره نعل است
 آنکس که بدو خمر کند دوده بهشت
 از آسمان بزم فرخنده خصل است
 آن مهر فروزده که پر تو را بش
 خورشید جهان با سیه بخود کال
 ای آنکه بخت هم کوهر خاک
 چون یک کف خاک است که در خیال
 رانی تو فروز تر کمال از میر
 کارانه چو بر آفت و تابش دلال
 از روی تو شد دل چه ضعیف و کج
 مردان تو نازان چه در حال
 بر حسن ملک راز پی کس عادت
 هر چه دم از روی عیون تو کال
 کیون که نبی طوبی بر تو حوت
 در سبک قدر تو بر صفت لعل
 در هر سر مرصع است که در تو کون
 کنگول صفت سینه سیمین لعل
 در هر فلک کف میوه کون
 از بر عطی تو، مبد نوال
 لعل

ای که افضل و بر دلش و گهر
 را فرا و شرف است تو بی شرف
 داعی که خجالت زده از گهر و جلال
 هم معرفت جرم خود اندر جرم حال
 مرغی نیست که عمری بهای تو پزیده
 امروز ز دست تو گشته پرواز
 داشت در روز و شب است همه بیون

چند که از ارادت و در دمه و کال

میده خجالت را که اندر چشم میانی
 دور بود که بختش بر بندید
 خرم آما فی و ال او بر باد
 هر که از بند و لای چون مرغ جوید
 سر دستان در دست میرزا بهشت
 سده است ز آشوب و دلالت
 مشغاف کردون جان با حیا فرج
 ای تران کلبه چوین من علامت
 غدر خجای کردن از تو حاجی مرا
 بچو شل محکم آمدی شوش کاید
 تا بود ز شفی و غم و در جهان لاشون
 باز در هر کج و دور و زده است دی عهد

فخر دوران بهشت است
 کش در است بهشت است
 در اقلیم علم اکر است
 فخر دوران بهشت است
 آنکه بر قد و رفاه بهشت
 طبع نه سپهر کوآه است
 نور از ایش زناه نامی است
 صفت فضیلت بمای ارمان است
 گاه در چشم عدل او کوآه است
 کوه پیش علم او گاه است
 ذکر او سال و ماه در بسن
 وصف او در زوشت کوآه است
 روزگارش مطیع فرائد است
 اسماکش عبید در گاه است
 حاکم در گاه اول و آخر
 انیت این بلند خراگه است
 نه بیش کی در شمال است
 نه مثلش کی در آسمان است
 سر فرازا شکایتی است
 از کسی که خواص در گاه است
 حال این سپهر ابرس آخر
 کر چه محمود گاه بگاه است
 فکر این مبتلا بکن که دم
 ربن خفا حقیقت که واه است

کره قیس فصل امیر است
 جید و خرد کار و باه است
 مسینه حق صرف من بود
 شده فاسد خدای آگاه است
 شده یکبار دیده ام در لایم
 کرش در ج اگر سر گاه است
 دامن وجودت را شاکت
 فرورنده بر سنگ بهشت

میرزا عکری ای که کشند لعل
 کمال تو فضل تو دم استظهار
 بخشش وجود تو بر دن و نهار
 حکمت تو بر دن و نهار
 بنده حکم بخت چه ضعیف و کج
 تیغ رازی ز رزیت چه صفا و کج
 نوشتند قصاید از تو کلام
 بختی مست ملک از تو نور
 از دم یک کوکب فخر رسد کج
 آواز از میر پیکر که کوکب آزاد
 حکم تو داند رخا بر خط
 ایدر زده حق از رشت کج
 نوده خورشید بر فضل تو کج
 بر تو افکند یک بر سر و دیا

بشهرت فضل تو سزای زین باشی
سجده تو بندوی کف زانوار
یونی از خلق تو هر کز دهر خوش
پیر غنچه در ده فیه مشک تار
رودق وهم اگر بکند جشتر
نبرد قلم او صحت را بی بخت
چه عجب کراش سینه فکرت
حاجت عالم ، لا ملک الموت

اسد است از جشتر زنده خور

بکرم کر کنی حاجت عدل غبار

ای شعله زخونی زده ، ماه تاب
تابان زلفیت همه افروز طبع
هر روز به لبان لعلی ده
رخونی و زلفت دهر از دور کوا
ان هر دو یکی خضوفت لعل
رضی خشن و کند و شک
سیر طلمات ان و کوی کوه چای
تا بود اجرت به سیر یکنای
ما شوق لقای تو زده ایمان
سر زده ، ناله کی یوسف صبا
ای مشتاق کم لطف ضامن بکالت
کرد دست تو در کشم صاده چنان

۱۱۱

اما ز رفتار تو کرد ده خورشید
خواهم شدن از مردم این پیر
اخر چه شد آن عهد خوت که بستم
دالسته زده که چه سبب بخت
نه بود میان من و تو خون سیاه
نی و عوی سرداری و نصبت
این قصه کی شرح توان داد در
اخی که توان بود بدین قصه
کز سحر و قوی ، ما نمی عهد خوت
مکسبه شود از عرض نالی دها
هر چند که در سینه و فون موت
عقوبت جزای عمل محضی است
در مذمت پاک تو اگر خور دست
مستوجب تقدیرم از انکه کوه

چند که معجز اند کاه مرتبان

رب که تو بپوشه قسه از کجا

دوش از ای فن که طوفان کن
کرد هم سنگ شون در بلاد
دو شب بر لب بزم دورام
رک روز کند بر رخ رشک
داد کلام خوشگاف ، فی تقدیران
نقشی طرفه بر این لوح نگاری

مصلی دیدم در آن کلیم ربط نواز
شکری دیدم در آن خون جگر نواز
لشش لبان کلیم طبع خرو طبعی
شکل عجب بر می از کاه و گردن شکار
پس نظر زلفش ای آسمان صبا
که عجب ازین و که خیر این ر
جز در جشش شکار صوره در کوه
بهر در در کاسکال صوره در کوه
که زرد و شقی ، کرمه های دجی
که پاد دلت تین ، ماهی زار زار
ما که ان آید لب سیم جود و بخت
آن بیت ، مخبر ان لعل عذر غبار
حتم ارضا ، دل محروم و چشم چاک
مغشش ما سخم از آنک که در دلا
کفتم ای چون من ترا صد نوام
ای کفتم ای چون من ترا صد نوام
شد بسم روشن چو در اعدا
روزم از لب تیره تو کردی جوش
کشت شوق مذکوب کاه و ماه
کر چه در طرز ده سترم بکین
بکرتل همیان و عذر کار و کج
کفتم شیرین ترا جان صحت در کف
زان پس درای بکین بخت و کج

۱۱۲

کفتم داری نه جان کفتم جگر کفتم
دشمن عشق طمان صدر و دلا
بچه و فار معنی فزوم اوج علم
انکه مشهور ز سر چو شکر
صحب جفش چو بر کس نه در جش
عمر ازین چو بر کس نه در جش
دزه و از اندر نوای طافش خورشید
بند هسان اندر کج طافش لبها
هم زلف او مست عشق بر او بخت
هم زلف او مست عشق بر او بخت
سفره برم فوشش را سحر و جش
شاه کحل معشش را کوه و جش
زان خزان خورشید که سنج درین دشت
زان روغن صفش که کاری در جش
رستگار دیش از جهان چو کس که کج
بر جهان دافش بدن ، یکه دارمان
بش آن جذبه کاه و ماه بخت
دار دایم کسبند سیمای کون
جا کیش تیر ، کاه و ماه بخت
گرد و کسبند سیمای کون
دی کفتم جود ترا از این بخت
ای نم ملک ترا از جگر و کفتم
خوبن فضل ترا صد بخت
سفره جود ترا صد بخت

ز دلش به این طوق خضر ز گلش شمع این صبر خضر
 زین اندریش خاری در پای سپهر اندیش در وی نیک
 بایش پاسبان کرم گویان بجایش پرده دارای صبر اور
 قصه فریش را شیرین است قدر دریش را که کیست
 هر دم دی لبش بر کار است بر افرازی لبش بر کار
 کردون شمع فغان رویش دفت سیدر یکش در غار
 زنی وصفت روان از چشم زنی حدیث فزون از نظم
 بهر خشنده روی معشوقه بنوازنده جان چارادر
 کشاید چون عجب سحر است فردر زرد رسته آسمان پر
 تر است آسمان سرمه چو بر آسمان محووی است در
 ترا جبار محبوس است در آغوش رخسار است کحل اختر

بهر

سجده را هست بر آیم در کشتادست بر شمع در کشت
 زانی گویند بس که این می بیند بلکه مردم و گله از حضرتش
 حرم و صد و شصت و شصت است امر و شمشاد و سار و شمشاد

فاصله کاریت پیش آمد برو با لارنه پیش او نم زشت است
 چون نه نمی روی او لبش که که گویای لای سرست محتاج به خفت
 هر کس که شد سرمد کار و روزگار است اخراجی کس از آن مرود و در آن

در نرم است شیخ فولاد و در خجل به بند میل را یاد
 دودنه در کجاستی گندم ناموس هر اسد را یاد

تا چند چراغ برده باد بختی تا کی چو چراغ رفت بخت

ز یک شد آنکه بگردم گندم ناموس هر اسد را یاد بختی

زن حاجی رضای لغودی که زلف رود آتش کشت
 زان و در وقت کاروان ذکر چون رباط خراگشته کشت

زاده و شمع
 زان و در وقت کاروان ذکر
 چون رباط خراگشته کشت

ای شرف بریده دم اله جانم است و دشمن تو من بودیم
 آخر چه کردی کردی تو فتنه پنداشتی که با تو باور بودیم
 جاش که از بجای تو که گمان ایقدر پی حمیت دلی بودیم
 فرج زن خضر کست از تو صد بار پاره کردیم کردیم

شبنم که بهانه هزاره کوی مر محش داده است در شیشه
 در خندان عالم زمره تبا پای ساران کبستی ز تاب

را در

کجاست و شمع در خجل به بند میل را یاد
 سحر سواران جنگی تمام ز شمشیر با گرز و تیغ و سحر
 بفرج زن و دختر و درش را غار سب و بوقت سحر
 بریش در پیش دو صد تنگ
 کون و دانهش دو صد کبر حشر

من آن کس که ز کار من جهان لرزد رنجه خانه من لبست آسمان لرزد
 عطر و ادویه من کبریا چو در بهر کام اندیش من لرزد
 بین حسنه لرزد زاده صبر زاده خانه من خشم من لرزد
 حدیث من آن و مدح و ذل سربل که کشته بجایت دلم از آن لرزد
 که بشود در جسم ترا کند بجان سخجری که ز شمشیر من لرزد
 مرجه با در نایت از کجاست که از لشکر من دلم روان لرزد
 تو که حشمت شان بچشم درند هر دو خفت از لبست قتلان لرزد

مکتبہ دولہا

هر کز او شسته سعد چو چشم
همست از روی صحت در چو رخسار
سخت اقبالی که از سعد بیاید
درین افشده تیری که چه دار رخسار
فاصلی می طری که از سعد بیاید
همس کس خوانده تیری که چه دار رخسار
کس ندیده در جهان کس ندیده
لیک از رخسار در رخسار و در رخسار
ای همه چرخ و چرخ و چرخ
الغاب لغو تر همی باشد

برگزیده است

برادر اعمام و عمو

عبارت (فانصع یا سطر ۱)

که گفته از ستر و زهره

مشترک در میان دو روز

و نفوس را است مملوم -

از بسکه دودی که بگیری صفت در کفش تو فاده شکاف از دست
کر کفش ترا کشف نهم نام کردت زیرا که دنان کش ده با کشف

ای تو مثل اکثر سال بدین روش
از روی و رای و هوش فکرت کردی
لی فکر صیاط عرایی غیر برین
خود را بجهت کینه من غرق کردی
ماهوش من و از سره برکت
این خرمی که بر کز ترس کرده
کفش تو از سجاد کفشتن دکان
این خود بود رفیق تو از کز کرده

کر چاک کفش صوفی خرق داشت وین عادی عجب کجین کرد
این کفش کهنه بی سخن آزار نیک
این ممشه را بجز کجی سرق کرده

سمه بار از دست نشو جامه خویش چاک خورم کرد
حکم کن تا مرا سب زارد ورنه خود را بپاک خورم کرد

زین سیدک و طبعیت لایل کرد یو جدایت چه در دل چو تل
کبیرم لبش درست نکند اخره زادمی جدا کرد و بول

اندیشه رنجو سحر باید داشت در دشتان چشم و باید داشت
این طایفه شریف دونست باید داشت رضا باید داشت

لهم

کر چه خاموشم ز کفش بول هست ملک من زبان زد کار
خاندن من در کف من قوت جو هست تیری در کان زد کار

ان میرک شلقب میرک میرست مستحفظ هر کوه دهر رکذرت
این همه آکله فل مردم از خانه خویش چرا بخرست

ای حمی رشت لب پای ای محبه توئی بدین کفایت
از غایت شدت سینه تو در فترت جان کند سزایت
کون تو دریده بود دران پیش کشتن فربه است دایه
پنی چو مخدان سه پای در کف سوی چهار پایه
ماند تو مست قفسه در دهر نه در مین و لایه
مست کبر را بچینه در فترت جان تو به قایه

لهم

از خود و حرص ای عاریع جانی صلیح افکار کنی کجایت
بغیر از پای خوش خرام بهمتن کردی حاکمایت
بغافلین کوزه خود پیسید دیده کردی آرایش سنگایت
آینام خویش کردی تازه باز داستان قاضی کز کجایت
بعد ازین بی رود باید کردت
عزت و ناموس و نام و نیکایت

بدوزخ گرفتند ملاحتیا کنند و عوی کال شجر ایم
عمود ایشان کبر در ناک که این کبر عمل خوش عویم

عص ملا شعیب و عطا هست افزون زهد و سخن
کر که از شش فدا کوشان کبر دار زنده کال چن کفن

در زدن زارت خرابات از خانه تو بود کفایت
آن میت که بهر کام زندان از کادون تو رسیده بویایه
در داون مفعد تو کفش مشکوف همی کفایت
شب زایل تو هر کسی بول نند سیاه بی کفایت
چون میل ز کشتن مردم سازی خویش را و قایه
انگند ز قوع اینک بر جرح کس خستیار لایه
کفشی که سیوز را نشاید این خانه که هست و قفایه
اری همه کبر استورن در فترت جان تو بختایه
ان کشته دکان که بوده زایل بدن که حشقی یا بغایه
نه در سه دودنه بنجید که حرمست او کنی ردایه
این محبه تو از ره صیت بکند عی هم کرایه
ای اینچو آن کم از چه دار که احسوس در بختایه

لهم

علی صغیرم گشته مجنون که وصف سیادت میدگون
رکون دادن نیاید در این بدست ندیدم هیچ یون

علی صغیرم گشته مجنون چنان در دست بکون دادن بکون
که گرافه دم گشته بدش بند در کون و پندار که گشت

حاجی که ز فضل خورشید در مقامی که بکس نیاید
در مرتبه عالم شمشیر از روی معصای مدارک

فرعون و شمشیر و موت از بون صغیر و شمشیر
بر خویش برآورد نام موی در عکس هسته ام کی کاوند

الام

ای حیدر محمل کید را به گاه کستان دهن
سخت بوستان غرق از کون سفید و امر دهن
در بر جامه نوحه بر میل حوزد خج پش کردگان
گیر تو سچو دست یون کون طفلان چو دهن از دهن
خزوه تو ز حرص و قشع دشمن و دوست را کزده نیز
در پی که فیهت درون رفته چون دانه در میان یون
مدح در طرف نزل آورد مدانی که نزل دانه نیز
شعر در جیش سخن گوید هر که اعرص چارل غنیز
هیسج دانی که شوشه صفت خاصه خیزد صفه بر شیر
کسبم از بون درین قطعه از ره مرد می گویم خبر
دگری که سببی من باشد ای من از نو ندیده بلم نیز
اندین وزن و فیهت با می گوید که در بر و نشسته

هر که اعرص چارل غنیز

هستی ریزی که بر آید از بون شمشیر که شمشیر در سر بون صغیر
آری آری چون شود از خود بکس کشته بشیر کت نواز بون

خوشین فی جنت بکند در دام بلا

هیسج کس دیده هست ای ران کون

ان کهنه کشته خرد عبد جیش چو شمشیر میانی ماه
زنگ زنگ معید و کوی حول دلا قوه لا با الله

ای حیدر محمل کید را به گاه کستان دهن
سخت بوستان غرق از کون سفید و امر دهن

ای حیدر محمل کید را به گاه کستان دهن
سخت بوستان غرق از کون سفید و امر دهن

الام

ان ابدیون پت فطرت که بخت چو بکشت بون
پارشد جیش آری بهار شوم و رنم جهان
کسب خرد که خدای مردق
در معقد نایب کستان

برای رزک عبد ای ره خانه نو پیچ
عصت بخت بر بخت نو که حبه می گویند

ای حیدر محمل کید را به گاه کستان دهن
سخت بوستان غرق از کون سفید و امر دهن

ای حیدر محمل کید را به گاه کستان دهن
سخت بوستان غرق از کون سفید و امر دهن

ای محبت کس خوش نفعی نداشت
از زن کز لای جان و تن
افکت کند کون در کعبه
پانی که همیشه داشت در کون

بن کار جهان حکیمیت و از
ابدل بخود ای چشم غیر کبان
سر کین کش کوچه پور کو
کار و زنده است قیاس ساز

صده مدتی که گفتم
می بخویم که کج رفت
دست رس هر چه از تو خوش
لایق نیست محض کج رفت
باری از بسج می خواهی داد
بس نفعش کن خیر کج رفت

بغیر از نفعی جان که بایر کند
تمام مردم بر دانه خیر کج رفت
چو کج رفتند در کاه حاتم جمع
چو خوش حیدر در دود و دود

از ارار

هزار بار کوئی که کرد نهفتن
باب سخن خرافات این کج رفت
ندوی شرع نزدیک من نیست
کسیکه او کند این حاجت را کج رفت

بوس بریده و در بخت تیغ
یا در حرم اهل بیان اوصی کج رفت
آن تره بات بی سر و پا
هر دم بجای تره کج رفت
باری است بس کران و کج رفت
بر دوشش خلق با کران اوصی کج رفت
یا این نمکدانی در دار ملک نظم
یا بر لب طمحنان اوصی کج رفت
این قصه خیل که بر آردی اردان
در ریش کن نهان اوصی کج رفت
دود چراغ را بر محراب اوصی کج رفت
خمره پیش کوهر کان اوصی کج رفت
پیش می که هست فروز نور اوصی کج رفت
بر خون خیل کج رفت اوصی کج رفت
زین می که داشت این کردن اوصی کج رفت
بر لبش لاشه خزان اوصی کج رفت
میان محض ز کج رفت خاتم
در کج رفت اوصی کج رفت

سینه ای که کج رفت عالم کج رفت
بر دی قوام عین اوصی کج رفت
مشت کج که در خور آخور بود ترا
اندر کن را کج رفت اوصی کج رفت
حیض انسا خوشین ای کج رفت
در حمد کج شیرین اوصی کج رفت

ای تره بات را بر محض
بار کج رفت خفتن اوصی کج رفت

حدا ملک فارس کج رفت
مست سباب عزت اوصی کج رفت
هر چه خوی در او بود آلا
میر خج روی کج رفت

سر آمد همه فراق مونس
کج رفت ز کج رفت نام سخن کج رفت
چو کج رفت خور بهت و نایب
چو خوش حیدر است کج رفت کج رفت
زن سلیقه کج رفت نیر بهت
میج این پیرا کج رفت کج رفت

از ارار

زن واد کج رفت کج رفت
قدری را نمانده کج رفت
میفت رد بنجوش و کج رفت
حدا کج رفت کج رفت

۱. بر سپاه صبا بر زرد زبر
کج رفت وی اد کج رفت کج رفت
۲. شکایتی است از تو بل کج رفت
اگر اوصی کج رفت کج رفت
۳. پس از نه بهشت کج رفت
کج رفت بودم کج رفت کج رفت
۴. پس از دود کج رفت کج رفت
کج رفت دین کج رفت کج رفت
۵. پس از رفت خوف راه کج رفت
پس از رفت کج رفت کج رفت
۶. پس از امید فراوان کج رفت
کج رفت کج رفت کج رفت
۷. پس از رفت کج رفت کج رفت
کج رفت کج رفت کج رفت
۸. پس از رفت کج رفت کج رفت
کج رفت کج رفت کج رفت
۹. پس از رفت کج رفت کج رفت
کج رفت کج رفت کج رفت
۱۰. پس از رفت کج رفت کج رفت
کج رفت کج رفت کج رفت

از ارار

از ارار

که مرغی ز خربان لصد بپای
رفت و در دستور آسمان
هزار سخن از کشت در زمین
ولی ندانم جز در سرچهران
جان حوی که آبی خورشید
نیز و حقیقتش در این خورشید
بسیار و در کشتش
و نیمه کشت برین بکشد
که کرم و بعضی کشتش
بر تیغ جو بر آورد من از دما
کنون گدشته ام این جرا بپایم
ترا باز و در شمشیر حیدر کار

سارق آسمان و شهر و کشت
ش عود دان و در دشت حوران
که به کیمصر کشت از خوش
لیکشت عودش در دگران
حضرت میرزا زک که است
پسر میرزا ابوالقاسم
اگر این پیش پای او بود
کمر میرزا ابوالقاسم

دلم

و آنکه هم خوابش بپای
دختر میرزا ابوالقاسم
در کج در کس حادش
در کمر میرزا ابوالقاسم
و آنکه بروی رخت کادان
مقتدر میرزا ابوالقاسم
میشد رانده رخت لطیفه
در بر میرزا ابوالقاسم
لاشش بر پا و در لاش
کدر میرزا ابوالقاسم
تا نماند میان مردم هیچ

در میرزا ابوالقاسم
رضا پسر رضای حسن که اگر
لطیف من کندش در کج
اگر چه از لعلان شهاب زمین
دل سپهر چو خورا بود
بهرزه که نخ تم زان بخت
اگر رضای سیمت اگر رضای
ولی فیض دواب بکشد
حنان خویش دست خرد کند

ح

میرزا عبد القدر کاش
ای سزاوار تیغ کردن تو
بابت آید ز و زهش که بود
پر ز سر کن کا و امن تو
تا نیا شعرا کشتی
من حشمت دید بر تو
که تو به نیستی چرا کوب
ملکان زبان اکبر تو
چند کردم که خدا خواند
استی شکم سخن تو
لاستچان سپهر را بود
که کست درم بر تو دشمن تو
حالی از کین سوی من کن
هر چه شکست در تو
لاستچان دست آمد از کین

بهرزه پیش در کین تو
ای صبا، احش کاشی بوی
ایکه از دین حسد کشته
ایل کاشان حیدر تو
یا تو صف در بن کشته

ح

پیش از کین تو
فرش مری خانه
حمید کشتی عطف
بیشتر کرد
با چشمان دگر
دانی کلام خانه
راضی خانه
از کج خانه
صدافش پیش
استی که کین اکنون
دار القضا خانه
در جبهه
یا رانده بید
ریز که جبهه
کندم نمای خانه
بر تمام اعمال
سلطان اگر کندم
جرفه و بوی کس
بنود مری خانه
دفعه بوی
زانو نهاده چاک
نشدت خانه
اندکای خانه
آن وقت خانه
که پیش کد پیکر
چند مظلوم
همچون عصای خانه
هر دم خوش خانه
احش ز سر آورد
زان کد خانه
در کای خانه
بار بر تو در ایم
یکما پیش بود
اراسته این جو
تا انت خانه
هر که بید
در همه قدم خانه
چای کد خانه
در زیر پای خانه
یا حشمت خانه
در کاد خانه
بر حسین رضوی خانه

خفت و مجور
که در روز دوشنبه

اشاد قطعه و چون مدبر او گشت
چونکه ز کون و دور خود سر او بید
ان که پدر سوز و دود گریه ریزد
و آنچه سوز و دود او در او بید
اشاد که در می و در کن وی شد
این کرد و قصه آن دگر بی پایان بود
چون اندکرم حسن را و فضلش داد
ان میرزا بر کن از آن فضلش پدید

ای دست تو نگاه خط از قیر باد
ای طاعت تو بر در داد اقبال
کای چو سوز و دود گریه ریزد
کای چو سوز و دود گریه ریزد
تعبه تو کعبه آن لایق چنان گشت
آخیز تو در در عهد آن لایق شد

اخری خیمه ام استعداد می نشینی تو مرا
پایه قدر خود و من بشنوی که نشانی
دست

باز

بهین ان که صورت فخر زان که بر من بچشم نمود
من از وی موخر شدم شطرنجی که او گشت بر من کند خشم نشیند

صالحی دعوی دارد و جزو خود بود
از نان شالی انباری خود بود
و مسند را که پیوسته بقا خود بود
هر که اندک جان هوشنا خود بود

انکه مایه و قیمت ضلوع خود بود
روز محشر که حساب است از سر خود
چون شاد و زبونیک شو خود بود
پرده از وی سخنی بگفت خود بود

صالح قایم و انست مناجات خود بود
ان که کیش و پیش که از کشت
کرم بر اصل و فایه کوه است
کرم و صفی از آن محبت بجا خود بود

ان که سران که جهان در دیده گشت
از پی که بر بصری دیده گشت
کس ندیده ای که که ندیده گشت
قاف و قاف جهان که ندیده گشت

محمد را بر سران سفره صلا خواهد بود

بیلان چمن و گل و گیاه
محمد را هست که منم اگر در گشت
مصلحت بر هر دوری او دل
انقدر است که جمعی پس جمعی شد

قطعه را ز کبی نوبت خواهد بود

فر کبر است که بر کوشش آن که
را که هر که بر کوشش آن که
گشت فایه بصر که بر کوشش آن که
تا که در عهد و دیر که خواهد بود

ای که خورشید بی کافرا
نام و ناموس بی حرص و طمع داد
پس دشمن کند این جور
که نو کردی خود و حسن خود را
نه همین است بهین نقد چه خواهد بود

ان که

رطوبت کس از تو صلی صخر
بنوشته خطی کات و دیو گشت
کاین که کینه ز طاعت و عبادت
بر کا و حسن ان و سزا و جود

ماکی از شرم و کرم و کرم
وقت آن شد که در کرم گشت
خاطر مبر و شد از دین بگوشه
خواهم اینک در خطه از کرم

کرنگری صده در هزاره
کافرم که نه بهی نوران با کرم
ایکه از کشته دوران زن
در می چند بدست و عباد
پیش ازین بودی چنان بود
حال چون کسب شدی بپاد
یاد از نوزاد و کرم گشت
بهرانی نه نیست کسب و عباد

احمدی زن بزد پله از کرم
صده شعری من لغت
رزت از منیت کوشش است
زن خود را برای من لغت

در هیچ اطمینان و شرف داد مدح و ستیج وری وادم
 دزدی مع مرتقا ضارا قطعه ای نیکو نیت نامدم
 هیچکس هیچ چیز نمید من زن حبل را کادم
 ای پوخته و عده ای نخواست چون جفا می چنین بی در پی
 وادم هر زن بوعده قرب از سر سیه تا با حبه دس
 همه عسرم به طار کشت احسنه ای کی خور زین بک
 بدترین همه صفت صبح که درین خانه بد انجام است
 ای که بر دوش خوش بخت کرامت خانه بر نام است
 مراب خاره پیشوار شهاب پند مجور و کرمی و کبر در حق و خور
 کعبه و خود کردن سالک هزار رتبه بهتر جسد و خور
 یکی از خوش دوستی که دوی بود محمود و دبی جوش
 بایلین من آمد از سر محمد مراد ادر کرد و خوش بخت

اولم

بگفتیم که در بر تو رفت کشت کشتان بگو هر ترا کی حاجی برم
 کفتم احسن ترا و باشد کشت کشت کس حق فضل و بی ادراکی حاجی برم
 کفتم اورا پیش کی نیت از دستم کشت از نه پیش از بی حاجی برم
 کفتم اورا بسح سفای بود کشتی در پیش کشتن بود کشت حاجی برم
 کفتم ای که کشتی او کرد لایه کشت نشیدی کرد لایه حاجی برم
 کفتم سببش چش کشتی بید کشت و کبر سببش کشتی حاجی برم
 قوطه کاغذ نمید شد کشتی کشت

من دران متواضع و سادگی حاجی برم

کوشش کن قصه سحر کشتی که راجد کشت طوطی کشتی کشتی
 بهد با ش کشتی که این کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 سحر کشتی که من چاره او سحر کشتی کشتی کشتی کشتی
 نارسیده عمودی بر سر کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی

چشم بخت و در جنت کشت

فوشه اروی پس از کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی

و در آن کوکبان کشتی عطا را مرای بد بیکونه کارها
 بر آمد ح من ارپی ان بخت که شعر م کشتی کشتی کشتی
 نه نیر انکه حد حسن مرا بود کشتی کشتی کشتی کشتی
 در جنت عطای تو سده کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 شنیدم که در کیش کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 نه ترسی کو کید کس از کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 مارهای مریز و تو خور کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 از جنت صف عاکان کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 کبر اکبری کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 ای پدم تو کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی

اولم

امروز چه شد که بخت کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 سحراب یک از کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 بشدار که در کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 در خانه مرد که کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 انما که از ان کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 ای سیه طاق عیب جوی کمر کشتی کشتی کشتی کشتی
 عفت کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 سخن دزد و حجاب کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 همه بخت مشهور مراد کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 عیب کیم کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 ان بخت کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی
 قطع نظر دوستی و افی کشتی کشتی کشتی کشتی کشتی

من لادم بدین از راه ایچ
چشم سیم دایم دایم
از راه دوستی چند بار دین
سیر غنی و ضیافت دان بر سفر
رفتم این دیار و در کوه این را
نه از تویم هست و نه از تو امید
روزی در قیامی سکه خنجر
روزی در آئی ای خنجر و لب
که بعد ازین زین شوی بخود
رنگ که از تو بود خطا کردنت
این قطعه را بخوان در زمان درین بند

لایک همی رسد ز پیش قطعه دگر
گفتم حق معذرت از تو که
زن تو بیرون برین است
دختر سیم تن را لادم
مست اعضای تو بر پا کون
همه اعضای غلت را لادم
گفت درین من و خیل کن
ای قوت قفت را لادم
روز میدان تو را گزینستی
کز خار شکیب را لادم

مقتدر

وقت کاش میفرمادی
تیشه کوه کت لادم
فخشان نشینی بشو
سکاهی طوطی را لادم
سرحد ف ق حاجی محمد
که بنو کبشتی چو تو خاک را
بوصیف فرج زنت غایب من
چه کوبه که منی تو خود دیده
برو چو هر کون نیست نه
بمان دو کوه سب که کهنه
عظ کشش غار سحری که در
کراشد هنر که ز سپید کن
چنان موزا طرقت آن بر می
که کم کردد اردوی افسر سوار
بدم در کشد که زود دارد
کمی را و چو کفن برآه به بخار
خانه کسی که کسی را و پ
که که کیرش بود چون سار
زن حاجی محمد که کش
کنده و سر فراخ چون پست
خبر من اندر او نمی باید
ای در بغل را کوه است
اگر من زین را می محمد
فراخ و سپهر کون مانند عمارت

چه غم دارد که در شمع صفا
نظر بر سو که اندازد چار است

بود با من دوست زین را شمع
کز بر دوری بختی کز آن عجب
ایاران روید که صد کوزه مهر دوست
بود با من عیش و همزمان عجب
خود چه واقع شد که آن دوستی
می یار دسج ایاران دوستان عجب
من که تنه دم رخصت می پرور
از تو کردید با من سر کران عجب
گویند که دوستی از چند دوری
کرد با ازنی سود و زیان عجب
اسکی از من خبر ده و انقضی
نصف دیگر اندر میان عجب
من چه دایم که وقت داد لایک
میداد هر یک که بار جان عجب
خز حق خود من ندارم چو ازنی
کرد و کجور کنج شایان عجب
در که گفتم با کرم را و دایم
که نهد با هر سبقت آسمان عجب
این دو تیار هر از روی توستان
تا زنت تو من اندر انان عجب

نام تو ای قوت لایک
رسم حرم لایم این بکار شود
حسب که شریک بر مال کشد
در کتبی قافیه خوشی فرزند

رختها تن در وادی
سمت طبع را چون لایم کردم
ترا خواندم و گفتم لایم
کون چو را را بنام کردم

کسی را نوشتم فراموشی
که این نکته نشسته قوت
خوار زوی بشدی بر شمع
که این قطعه همچون دایم است

غریبتی که من فرستادم
که افاقت این سخن باور
می ندانی که در سخن شو
لغت اسبی بند بر سفر
در نه حرفه که اندر زد
صد جیل چون توان پارده

ای که بر قامت تو دوخته اند کسوت کل کاتب احسن
 و آنکه پیش تو شمع طالع کشته صدقه درم غرق حق
 مصلحتی حق من که در زهر جوش من شود حسرت کرد حق
 بفرست ای جان که خبر من و تو نشود هیچ کس غیر مطلق
 و در نه ملک من آن کند با تو که نکرد هست با بعلق
 تا درین بحر سپهر آن شود بر سر که در آن کجاست رزق
 سر کس نور حق صبا داد از چوبه قرین خوش
 حبس ریزه گلی چند سفوف را بیدار زاده رسته رسد نام برد شیر قباد
 چو کاکلی که گشاید و آن بر زرد حش که میوه شدش در دانه برش باد
 با سطرین بر که شد ای سپید که هیچ یک از فاعل من نیاید
 چه بر سر مرغ چشاد کار گردین بر شیخ چو برم دست و هر چه با باد

کلام

کفتم قصیده بد صحبت که اقلان از معش سلابت در سخن کنند
 و در سینه در شش آسان در کار بر سر عبادش هزار آفرین کنند
 دی آدم که هست و درین کشت و آن خورشید در گمان چرخ کنند
 دانی چنانکه میدان روزگار چون شمع آن کسبت بی آفرین کنند

میخانه از حقیر لکاشتن از طریق نیربان مست دور
 خانه دهانی که خاستن لطیف از نهضت کی سرور و حضور
 من پیدا نم که طبع نیربان وقت اکل از من چرا کرد غفور
 میخانه خوانده را این حال آه اگر خوانده آید پادشاه
 بی سرای لیس که کشته کردستم کسبت نزل نیربان چو برده
 بر شش از آنکه فدای آن کجاست که چون بر نه بود شش آن هزاره
 در آن تنگ بر اندام خردمند حراحتی که نکرد و هیچ مرهم

ای که تو گاه عطا چو آفرین سوا کی تو دارم اگر حاجت
 اگر نه صدق و حق چو آفرین همی گام تو کرد سپهر چرخ

بر پیش آنکه دارو از حسد و کوفی بران دین محال
 میان بران که دائم توبه رخبر صاحب طالع و مال

خرگه صانع ز خندی نو گاه که نهاده بدست بایش نو گاه
 که نهاده هیچ نیاید چو محسوس که نهاده بدست و نهاده گاه

چو شیخ خا بر بار در شهر حرام چو را بد و کرد و گاه شمشیر
 سکی سیاه بود و سفید بداند خری سفید بود و تره سیاه بداند

کلام

که خدای براق ز جیبی که بود حرص و سبیل هم خوش
 پای منته خجرت حقیقت که چه خوانند مردمان حسن
 چون در میر میباید کون شد در روز پیران هیچ سیم قنبر
 این چنین شدی که کسایت غایب و ریش و مقصد و منش
 نیز اهل براق بر ریش
 کرا اهل کیم چون ریش

شیخ اسمعیل مستوفی کزین بکران از منکر کزین سیر
 که بود معقول و که فعل شود گاه در مالا در آید که بر
 که چه هم کون خواهد و هم کزین سیرش از کون بود ممکن کزین

شاهستان پیش صاحب کسبت کاندز پیل این فعل بی تضرع
 بگر خری از نو کلید رزق مردم از بخر خدا بود بار دگر

بگر که آید بجای چو نرسد
 آتش عشق آید در خورشید افکند نمود
 سوی چشم برودش که در پیشگاه
 آتش برداشت ازین چو کونی چون
 طاقش کردید طاق و خورشیدش چو چاق
 بی کاشی برورش نهاد که آتش کرد
 چون فرو شد گشت که بر آتش چشم
 گفت که اندر من چشمیت ای جوان کور
 گفت خدایا نمیکون خود را در پیش
 و چشمیت چنان گشته در آغش نمود

بار چو دلاکان به شتری داری
 بهر دل آردان شود شری داری
 نفس گرامی را در خطر افکند
 دور کن از خطر که خطری داری
 تر بجا اینک شد زنگان رسته
 رود بر درکش که سری داری

ش عکلی هست از در بر تاج
 نهاده بدوش سر دران با رواج
 حش چو رقم باشد و خورشید
 کواکبه چو سیر و نرنگ ستاراج

71

هر جز که گشت بر پیش آرد
 حاصل سخن بوی کوی آرد
 باید که گشتین در پی در پیش
 ناز و تمییز بجا آرد
 حیدر اعیان از بهر پیش
 در تفریح و بازی با طبعیت
 از صحبت و طعنه و طعنه کور
 جبهه کون در بهر پیش

ای منت انعام تو نعمت پیش
 ای منت بسوزد انعام تو پیش
 با جود کم منت افزون کردنت
 در کام ساد بهر انعام تو پیش

استخوانه بخت که بر باک خور
 کفتم چو حور خون دل مال خور
 کشتی بخورم باده در باک خورم
 چون باده می خوری بروی که خور

آن زن جبهت بفرمانون
 که آنست خوش چو شبنم
 گوید که رنجل با یزید م
 و در کشتی که خورید بهر

هر چند ز مردمی بعید است نصیر
 در شیوه مردمی خیر نصیر
 گویند ز رنجل برده است
 و در بانی که خورید بهر نصیر

طاعی ای خط و چون ردی گزیده
 غیر از تو که بقدر رنجل گزیده
 صلا جی و خوش و نسی ای در گزیده
 عورت بهر بستان نصیر

چون طفل می آمد و نشسته
 ریش آید و علاج در آنست
 کشتی چو زباله نشسته
 اکنون که شدی بر زباله

از طعن کن سخن طواری کنید
 و اهل زبان زبان درازی کنید
 گر است جان خویش بچوید
 با سحر و شیه و بار بازی کنید

در کوه دماوند چو مهر آید
 از معدن گوگرد بکار آید
 و آرد آن بکار سوی لادن
 بهرانی از آن کشته طعنه آید

و بدم صبی با رخ زشت کس
 بجا ده بر اهل شحوت از رخ
 کفتم زن کسیت یارب آن چه شد
 کفتم زن کسیت یارب آن چه شد

از دادن کون حسن چون بگوید
 بگر که چه کوه حیدر بگوید
 و طفل و بخت بدل بگوید
 بر خطه خود و سخن و دل بگوید

ان از غیر

علا علی الخش حسه دامن کوبید خوردا در خط سیر مطهر کوبید
آری چو شود پای چرخ بند کمر رسد دار است ایامی کوبید

علا علی کاتب حلاج خوش را کبر و نظیر آنکه خط است و است
از شعری دلکش فانی نظم در شعر می پادام آمد و او ایامی کوبید
کبریم که در جوی کعبه تن میگردان کور غیر دشمن و کور مهره هر دست
مال علی یک حلاج شوارمن که کبر چرخ باد
نی یافتن زه کمان بگو پند در حق دشته در کون

علا علی کاتب حلاج بد کبر دانی که پس تمام از کعبه چنانند
اندم که پاداش تمام از کعبه در کعبه از حرق کعبه نوک تمام را بکونند
انعام ربک که در طغیانی می رود کعبه عدا ریش از کل
از کعبه در بریش بود و در یو الهوسان هزار میل

لا اله الا الله

مشاور بکنند و فریاد بر خاک دو زانو و نکل
از سوره مغناجیادی از شهابت طرح فعل
دانه و در کعبه و کعبه از شهابت از شهابت
از خوردن کعبه و کعبه از شهابت از شهابت
خان میکت هر خیس عاری ای شده حیران خوش دین
و گویم کعبه از زوای طیب نانه پنداری که نزل است سخن
بپسین طبعی که داری مریا میخ و در کون بیک میکت در دین

آنکه چون بناخ و هر ضحاک سجده می کشی شسته
تا دود و لباس هستی تو از زانو و لوطه رکنه
نخودی خبر تر فعل فعل کعبه از شهابت سر شسته
برین هر دو کاتبان قصه خط از قیام نوشته

صاحب اندر جواب کعبه که اگر زرد بدرد باشد
دانه نم خواصیت ای صاحب خور که پیمسته دلت دور خمار
بجفتی دانه که می می بنوش که از عدا ریت سخن از ان بکار
نه نسیه که مصرع باشی تو را که در قفسه بی بسی خوشیای
نما که این است از زوای باشد که در مال سلطان تو به نسیه
تجول ارسل هر چه کعبه در کرد دل باز دادن دانه
در است بر هر خاک در کعبه کعبه دانی و باقی از خود کعبه

عبارت داری عطا بده هست

تو است از خواری نه ایام دار است

هر کس درین دیار می دانی در کعبه بی زنی هوای کعبه در کعبه
چون سر کعبه خانه خویش آورد و کعبه در کعبه کعبه حرم صاحب خور
آن قفسه ان تراد که در کعبه موجود بر کعبه کعبه کعبه و کعبه

تو ای مادی شو طاعت کعبه که با من بسی دانه شسته کعبه
چه دانه شسته اکنون کعبه کعبه فراموش کردی زیاران کعبه
کعبه کعبه در دست سلطان کعبه همیشه حسین کعبه کعبه
عور می چسبید پستان فضل کعبه رخی قفسه زنی قفسه
مراهن که از خاک و عا ش کعبه سجوی سستی میوه کعبه
از ان پس کعبه کعبه کعبه

که کعبه کعبه کعبه

زن صاحب شکی کعبه کعبه که ترا کی خیال ما باشد
تو نمه روز و شب در کعبه کعبه که فلان معتد کعبه

هر کس از خرقه دام کعبه کعبه کعبه کعبه
چون زین دارد از در کعبه کعبه کعبه کعبه
تو دانه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

لا اله الا الله

از روی خصل پرست یعنی نوشت که چه رسم و عبادت مدون است
که زن پرست که در این دنیا را دوست دارد

فصل

فصل در بیان عبادت

با تو خواجه مستر از روزگار نهاده بود کسی که از این دنیا

دختری عابد و عابدی که در دنیا را دوست دارد

در عالمی که در دنیا را دوست دارد

زن صالح از چندی است که در دنیا را دوست دارد

تعبیر کاتبان هم می گویند آن طغش اندر شکم

در خانه هر کس که می بیند قدم بر سر چشم می بندد

ولی ای خردمند بستر که چشم و دماغ و دامن نه بر

عزت کامل

چیزشان دورتر از این که در دنیا را دوست دارد
پند آید عفت است و عفت از دنیا را دوست دارد

آب و آتش نهادن در دنیا را دوست دارد

حاکم او را بداد و او را در دنیا را دوست دارد

میرزا عبدلای که در دنیا را دوست دارد

که زنی در پیش گیری که در دنیا را دوست دارد

که کسی در عفت که در دنیا را دوست دارد

چون زن از عفت که در دنیا را دوست دارد

بسیار که در دنیا را دوست دارد

چنین که می بیند و چنین که در دنیا را دوست دارد

خوبش از مردان و در دنیا را دوست دارد

ای قلمت این مراد که در دنیا را دوست دارد

اولین مراد که در دنیا را دوست دارد

آخر که ترا که در دنیا را دوست دارد

من آن کس که از دنیا را دوست دارد

ان است لی نه از این که در دنیا را دوست دارد

دارای حیدر که در دنیا را دوست دارد

هر که در دنیا را دوست دارد

رویه داده طعمه را بدو شیرین

حاکم این را که در دنیا را دوست دارد

طلب من هنر از این که در دنیا را دوست دارد

همی را هنر از این که در دنیا را دوست دارد

من ز فکر این که در دنیا را دوست دارد

ای که از راه حیل که در دنیا را دوست دارد

همی کس جز تو که در دنیا را دوست دارد

لی

کن آن چیز که تو را از دنیا را دوست دارد

بر مغیر روز استی که در دنیا را دوست دارد

خود تو دانی که در دنیا را دوست دارد

هر که از این که در دنیا را دوست دارد

نشدی که در دنیا را دوست دارد

همی دانی که در دنیا را دوست دارد

دم افنی که در دنیا را دوست دارد

بگذرد در دولت که در دنیا را دوست دارد

کاسه کفتم از آن بود مرا که در دنیا را دوست دارد

بوسم از مغیر که در دنیا را دوست دارد

من بی پس مرد که در دنیا را دوست دارد

اندین کار که در دنیا را دوست دارد

زَن حُشْرُ صَاحِبِ زَن حُجُبِ رُضْوِيَّاتِ عَصَمَتِ بَرَدَنِ رُفَعَتِ
زَن کَا دَن کَشِشِ کُتِ دُرُوغَتِ بَدَلَتَنِ کِه صَاحِبِ دُرُوغَتِ رُفَعَتِ
چَنانِ دَانِ کِه حَوَاقِی بَعَا فَرِغَتِ لُحُوبِ کُنِ رَا کِه چُون رُفَعَتِ
عَجَبِ کِه مَوَدِغَتِ دَر جَرِغَتِ

کِه ارزاه کَس بَا کُونِ رُفَعَتِ

ای صَاحِبِ حَسَنِ کِه بَرِغَتِ اَکَلَنده شَدِه اَلَقَتِ بِنِ زَن قُو
لَعِیْنِ کِه کَر مَنَدَزَا کَا رَا کُ پَایِ کِه مَیْمَدِه دَاسَتِ دَر کَلِ قُو

صَاحِبِ طَلَحِ دُونِ مَحَبَّتِ کِه تَدَانَدِه مَنیرِ آرزُو شَدِش دُونِ
هَسَتِ دَا کِمِ مَحَلِش کُونِ دَانِ جِشَمِ بَیْجِ عَمَلِ صَاحِبِ

کَر دَمِ اَرغَمَی سُو کَلِکَتِ اَنکِه پُوسِتِه مَحَلِش مَنِ

کَلِمَاتِ

چُون دِه کُیْنِش تَکَرُّبِ چُون سَتَانَدِه مَنیرِ دُکَلِ
هَر چِه اَفشَدِه مَنیرِ اَو کُجَرَدِ کَر عَمَدِ فَضَلِه کُجَرَدِ مَنیرِ
کِه کُزَارِش مَنیرِ کُجَرَدِ حَوَاقِی دَر اَسْجَرِ دُکَلِ
وَر حَسَنِ فَضَلِه اَکَلَنده بِلِ بَدَوَدِ سَوِی اَن کِه اَلِ مَنیرِ
لَکَشِ مَیْمَدِه دُخَرُو زَن هَر کِی رَا دُوشَتِ چُونِ مَنیرِ
زَنش اَر سَوِی مَن کَا کُنَدِ دَر کَلِ مَنیرِ مَن اَن زَن رَا

کَلِمَاتِ مَوْصُوفِ اَیْنِ مَنیرِ

صَاحِبِ شُومِ کُفِ مَنیرِ

صَاحِبِ زَن مَرِ دَر اَکَلَنده کَر کُتِ مَحَبَّتِ عَقْلِ دُوشِش
چُون کِه اَرِی کِه هَر زَن پَرِ چُون حَسَنِ رَا اَن مَنیرِ
نَشِندِ اَن سَخِی مَنیرِ مَنیرِ صَفِ صَاحِبِ اَن مَنیرِ

کَسِ کِه کَر کُفِ رَدِ شَمِ مَنیرِ اَر نَاقِ شَمِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه مَنیرِ چُون مَنیرِ مَنیرِ اَر دُوشِش کَا مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ

مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ
مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ

مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ

مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ

کَسِ کِه کَر کُفِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ مَنیرِ

مَنیرِ

هم سمد راه تو سجد شیشه نعل اران روی کرده کیرا
چاره وار کشیده است بران بر زخم قدر تو سجد خضر
پیش دست و دست ازین دست بهای خاک و خشت ز کوه کیرا
ز به لطف نوشتن چمن است که از تراوش ابر بهار خضر
کنون که دست شعله زده ستاره کشید بجان دشت کاه کیرا
تلفی کن و از روی لطف سار تمام حکایت شر و سبب خیمه و زر زرا
و کمر شود شتر و خیمه کم خضرت من

بیا داشته بشان دو چرخ کیرا

فج دکن که خمار عالی رتبه است خوش مونی است غرقه لایحه غم
کبر و دگر آن دوسه خوار کفر با چرخ تیره سیم سکه کرم

خورشید پیشت نوا می خیزد حل کرده درشتن صند جرم دل

از کمر

در سمد دایره و تخت سمد و ورتسل سدل

ای خط تو در گردن دله بخت در بند خط تو جان و دل هر دو
کینه خط ز ملک تو و صخره خنجر ملک تو سخط تو و صخره

خط تو چون زلف لیلان ریش در خونی خط ملک تو گوشت شمشاد
نور از دایره و مد خط و کش تو سمد سمد و ورتسل سدل

خاش که دل و جان من از تو بر سر بران شود از تو کبر که این کبر
سحرمان لاریش سوزان چه شکر کام لغز از در هر ملاطفت زبان
لیک بر شوی سمی تم نفا کین از عقل بعیدت و مرادش انان
که چه بچشم و غم کشم که بکشدتم از نگاه در لبان کافات ضمان

هر چه رجوشن سمن خوش رخ کبر بگذرد بران ترا زنده می بخت
وقت که در لب کبر که رجوشن شود

و امن لاجوردی سینه زین

ز کادون زن غوغا آدم چو کمان لغز تو به سحر کسم استخاره کنم
کرمم که کسم تو به از جانش بهار تو به شک سهر چه کنم
چگونه صبر و تحمل کنم که آن خورنده ده حرفیان من بکشم

لغظه د شتم از جرجن غوغا ووش وقت سحر و صبحه کنم

بودش چون طما کس لایح است اندران طمک است حاتم

ص صر ان عذر نمونده که بپوشد

آن شب قدر که این فتنه زدند

عس محلاتی که مفر خورده سمن چو این دهست در سوزن

یک سخن که غش است توان کمر و ازین بعد بگوید که لغزش است
دوستی است و جاستان شکر طعم بجز این نیر غای بود شرط جان است
خود چه حاصل چنین صحت و خوبی لادان هم دل و خوار طمک است
صحتی که خوش است به بود و خوش نیست صحت که لای زلف ای جهان
یکرا این و سیم که در هم چو سیم حاصل و سمدی شر و ناز و طاعت
که این این و این شک هم و ده کرد

آزین مرز و این خضر لغزش جان است

زود به غوغا از رخ چون برادر دشت خدایم صبر و شکان کرد و خوار
او چه صبح روشن و عاشق بهار که الفت شیر و سکر دارند صبح بهار
دشمنی است و من صبح که صبح شد سحر و سحر و سحر و سحر
دگری که کما کما برزم جام نشت صم ریزین را بد و ناز و سحر
کرد می در پرده کبر و شیشه لایح که آه بجای غم خدای و پس این حجاب

۱۱

او عهد پشانی با من گشت
من عهد پشانی با من گشت
آن کفری که از ناز کز درو کین
در آن شوند کجا از ناز کز درو کین
دی کهش زورق عیش در جویان
کان کوفه درین کج کوفه کین
کشم چگونه ایم در کج که به
چون من هزار پیچیده کین
حلمم از خشمم کاه سر آورد
کشت کس کین دست روی کین

دوش ادر سزای غوغای
نفس کام صبح غوغای
چون بنام فرود کون
غصه درد و لعل کلا بود
برده بود کز خسته بود

لیک بسیار فانی
زن غوغای من
من هم آغوشی کی کین
رزد سیم کین
الک

مستم زمین کارش من
بر کشم پیمانش در کون
صیت من سخن غوغای
انیمه ماد من غوغای
موی کس رشته کین کین
تا بوزم دهن غوغای
کلبه دار بجر کین
پس کلبه غوغای
میرد مسجود ح دشت
دستر سیم تن غوغای
کین کین کین
رزد ورد هن غوغای

ای ما کوزده غوغای
کای ارقه نهار غوغای
کار از دانش و آرامش
بعد ازین شود کین غوغای
سیرانه پیمانش کین
چهره با جوش روزه غوغای
ماکی ازین غوغای
کین کون زن غوغای

یوسف شب چرخ نور کین
در ز شرف عیش کین
سکر کین پشویه روز کین
سکر کین قانون کین

آنکه یک شمع روشن کین
سجده کین کین
یک قصه کز روشن کین
از قصه دیگران کین

یوسف که برده ما دار کین
سرداشته ما دار کین
گوید بجای ما پیش کین
چون است چمن کین

ای یوسف سرو در کون کین
استار هرست و مرد کون کین
ریش چو دم تزد و خن کین
ای راغ دم تزد و کون کین

الک

ان حو صد و کرم که سف در کین
در رستم و حاتم کین
رستم ز غای کین
صفت زن خوش کین

دیدم آن یوسف نام زده را کین
دیدم کشته خویش کین
داس دهن چو سرخس کین
تاج کاس رود کین

خبر اینان که حجت خلق کین
ایا بود که کشته چمن کین
در پده دستری کین
آزنان که رده کین

در کون کین
در کون کین
در کون کین
در کون کین

افزون مکان چون داول گفت پس عزم مرا بر خوار یوسف کن
کر بر سر جسد او غله گیر که عجب سگشته است بر تن تو کن

ای یاکب یوسف تو پدر داری ای سکه یوسف تو پدر داری
ای زویه یوسف تو کی سگرت ای یوسف احق تو خرداری

یوسف رمی عشق جوانی است بزمیست دوش ببالین من نیست
نوزده سالیده و شوال اردن کرد پیرهن چاک و غول خوان صراحت
دست بوی دگر کم دین است گفت کای عاشق شوریده است
کشمش خرد که خواه چون خوشی که ندادند خیران همه مبرور است
عفت تو خور استم چار
ای لب تویه که چون تو چاک است

کشم کجاست نه در محبت کشند کفش بچشم هر چه تو کوئی بکشند
کشم که که روم سر جزدت گفت آن زن که مژگی تو کشند
کشم کجاست روزه خود کن چاکیت گفت آن حکایتی است که بخورند
کشم ز راه پس کم است بکش کفش بکوی عشق هم این کم کشند
کشم که خواهر است بر زمین بکشد کفش دین معاند کم زان کشند
کشم که خواهران تو در کشند کفش خوش اینان که دلی کشند
کشم که کبر من شده است کفش بزمیست کفش بزمیست جوان کشند
کشم بریده و دسر یوسف از بدن

گفت این ده ملاک میباشند
ای کب خوی که بلا میباشند بیکر که از کج میباشند
سوی سرای سکه صافی میباشند روزی یکم رفا میباشند
از موج عم محو که دوشی میباشند در صحت مثال میباشند

تا چندانی ای زن یوسف که در دهر مصر کن که دو میباشند
تا بوقت کفن بر یوسف بر کوی
بغیل کن اسبوق میباشند

از خنجر دوش خاک که در در است این نوای جوی چون میباشند
آن خاک تو بردار که میباشند چشم تو که خاک پیش تو میباشند

هر ص نوک خاک از زهر زکریه اندر مرا که شک میباشند
آن خاک تو بردار که میباشند چشم ترا خاک که میباشند

دادن کون ز جیب من عجب عجب است ام که جیب کون من
کون او را که من به خ صدف
می ستاند ز جیب من من

ای کجاست

ای خجست مرا خرب کرده پس مال جیب خورده
ای مال خجست ده و کجاست پرواز سوی عقاب کرده
حقا که بد بر این جلاوت که کرک و شتر عاب کرده
لباب و دل مرا سکون ای حای سکون کرده

نمازی که کرده ام اندر جیب جانب از نمازی همچین
ترا خواندم ای زنی پیش سلطان پاری از نمازی همچین
سر آمد جمعی ز نامه عثمان زنی امور تو که میباشند
توان که ای سیم که از زن کن سخن نمی شنوی غیر تو میباشند
کدانی تو سبک است و در خرد من

اب لیسیم بودی لوی خاک مروت
شده داد که منصف میباشی کوفت اسبان روستا میباشند

اروندت که او چو پایش می خیزد
در بر پلاس کرده و بر می آید بکیند

میرا خورک مایه کل را بنگر
معلول تن عدل را بنگر
کر جمع لغیضت بنیدی هم
بی جسم دل جسم دل را بنگر

کل باغ جسم دل کو
اکه کل پیش عارض حال
مید به کون مغرب پیر
چکند بچه جسم دل را

چشم بجای و در می صیغ
کج دهان فدا کون بنگر
باغبی بنام قبح نجیب
رزق درون درون بنگر
پیش کبوتر دیده بخت
پیش لایسم کون بنگر

۸۲

لعل که لطف کفرشان است
وزن کوه اصد و مستی
گر خوی پاسبان کوه کدرد چرخان
کر سکی لب لب جگر اندر

نور خورشید که کوه جبار بگیر

کر بود و شمن و شب پر کور چشم

پایت در من اینجاست که ارباب
از غنبدی در جانش شعله شد
بسته کرد مرا که نمایم عظیم
کوکن نیز چرخان کون زان بنگر

خروا با بساطی نام و نیک
بکه بخرند کرم قبل دل
نام و نیک خویش را دویم

پیش ازین بود پیش خرد
شعران مهر و حسن کمال
بگری خالی در کرم و نیک
با دلی فارغ زانده و دل
که بی آن از خرد اندر
که بی آن زانده و دل

حسن و صفا
که در کرم و نیک

طعمه سپردن آرم از کمال

احمد سپردن آرم از کمال

اسمان را مدار می سپرم
خسترن را کار می سپرم
طالع قبتان عظم
بازت هم کت می سپرم
سبته بر لبش رسم آتش
سرخند بار می سپرم
در سرای الکبر عیان
چیز چون من می سپرم
در میان دو بر که نسین
شانه های چن می سپرم
هر طرف میکنم نظر فر
بازنی کرم کار می سپرم
لغیض از غور و لغیض از شر
لغیض از غور و لغیض از شر
بازنی کرم کار می سپرم
دامن کودکان ز کبر کت
سجده و سبب و ناز می سپرم
آنچه کفتم اگر بود غلطی
درمان عیب می سپرم

۸۳

بش بهتر نگاه کنم
کاین زمان در چه کاری

در دماغ و دو گوش و مردم

عصرت و سوسار می سپرم

آن را روی یک که پیش کشوران
هم بچه بود و هم زن و هم بچم
کتابش می خواند بر کوار
بهر صباغ، نسج که شد معتم
است که صبح، دیکری بر دم
تا کند پای در کرم، هر نیم
بودیم کرم کار که که کشوران
بنهاد پای بچرازان، دران سیم

چون بگوشید مرا دیدن هم
برگشت و گفت ز لب است بر

در خدمت شه هر که مرا منع نمود
زودیش همه چون دل و تن بگذا
در سفره آن زن صندل قویلیش
سبب حایه بر این و هر قدر کرد

من نام شکور را از کیمنه نو
برگر بگذا نهاده ام تازی و
هر که که در شکور او گزینم
فی اسل دوش من بگوید

دوش در شکور را دارم
سر و سبب شکورم
که بخرم کسی تو را داده است
گفت یه شکور و کورم

دارم حکایتی که نه بر لب نه در دهان
بجای کوشش و بشوای که نمی فهمم
اندازد بر

از کسی سؤل کردم دوش
کای تو در حوزت است
زوجه میرزا صنیعا که نمود
پس جماع حرام
با وجود بنای نسبت
از زن شد شکور بدین
گفت نشیده بود بدین

استحبات و نجاست

دی که خستم زده سپه گوار
کای قان عطا بخش نه معتم
کون دادن از آل و نسل کون
ربی چه دی کون ندایم حرم
رجبیدی این سینه من تهر نوذی
رو در دست او نه کیمنه بر

دارم حرم که که کاه و سکا
در خوردن کا و جو صبور
در که سکه سسی کند سکر
صد شکر که این حرکت شکور

کدشت آن کرده سودا از خط بر بگفت
شکور هم که در دوزخ نشاند
از گشتن پیام کون و بون بگویم
که در شمر قدر کفتم و در چند کجا گویم

سکین و شتران که فرو کردند
چون استر و خرافه در نو کردند
در خانه خرافه را بگویند
کسی که چو شتر کوبت کردند

کفتم بخود که کسیت که جیل زور
ابلیس صفت ز رحمت خشنه دور
مرد و حسد اخلق تا بگویم
گفت که شکور است شکور بگویم

ان کران جان من که چون پیدا
کون خود بنامدار نه قیام
بعد ازین کوتیر آمد پیش من
کسی که بر خیزد از پیش منم

ارم

بعد ازین که بگویم که با شکور کردم نام
که به با وفا و با پیش کرد با وقت و با آرام
که به پیش را بختی که به نور را بخواند علم

که فک در کف و بخت که شد در میان سفر شام
وین عجب کوچه بکان که از هر کون سی و شام
ای در بغل که به مسکن هم در میان کشت و شام

صدی شسته که در دوز و پستان در وی بخت در بخت
همیشه که صدی کنی مغرور و بخت بخت
عم مجوز از کجاست شغور و بخت زانچه بجای هر کسی است بخت

لا

شعور که چه پره زان که بگویم که با شکور کردم نام
ان جسمی که به زان سوی مغرور و بخت
بخت که به هر زک کسان به عود کنم چشم و سر و دود و بخت
چون ازین بخت که به صاف بخت ای بسم و درون از بخت
ای چشمه را که بخت بخت در کس زان که به بخت
این غزل ادم بخت کس بخت کس

لبک چو سارم افش مزاج بخت
رودی عا فی اثر جمل عا کس چری که عیان است به بخت

من ازین مردک سودا و بخت
نه مرا و بخت و بخت بخت
نه مرا و بخت و بخت بخت

صدی و بخت و بخت
ازین بخت که به بخت

حاج بخت و بخت و بخت
ازین بخت که به بخت

دستم به بخت و بخت
کفتم که بخت و بخت

کسی است و بخت و بخت
چون بخت و بخت
چون بخت و بخت

کسی است و بخت و بخت

چون

چون بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت
کفتم که بخت و بخت

بخت و بخت و بخت
کفتم که بخت و بخت

خال کوکله و بخت
خال کوکله و بخت

خال کوکله و بخت

کشت رنبد تب قضا منج طه راز پس اید و زبان را در پیش

از زبان من با هر چه چشم می گوید
کای رنبدار کو توری دیده میداد
من کردم خود تو جوشیده به دل نشین
سند صبح که که می گاهیم ز چشمش

نایب که نواب قضا را ماند در محض و طبع کاهس باز ماند
آن کار که اندر کمرش آید چرمینه در محض را ماند

کشم ای استا دیوانه کن بنایت
دین کمان کنایه کشت زخم شعله آید پید
از کمان پروان کز دیوار
ترکان ابروی من خنجر آید پید

اگر کوئی سپهر است خنده
سپهرت این چنین می لرزد
از آن

از نش من مبین که از قسم پشت خاقان چنین می لرزد

اگر تو ابر شوی باغ را می بیند
و کز نیم شوی سینه را نمی بیند
هر از مرتبه اصفیحت خام خود را
و سی چه صدم و کین را نمی بیند

لوی بخش بر دوسو سال
که شعرت انجلیت خوشتر آمد
پورا صد کفایت هم بخوان
که اواز تو چون کوخنده آید
لعل شوی و باز خوانی
سخنان قیامت از کون در آید

بیکه در طایفه
کلی که در خنجر
کشت که کار کوز را
روی کار کوزی

طهر دین پخش
کین سخن خوان
پیش که رفتی تو جماع
خوشتر از کوز

خنده شایسته که کردی سخن را
نعل سوار و قوه دلا را
احوال و قوه لایق

اگر چشم درخ تو آرد لون
خمره و سدر و کس نیم
از نبردیم صوت دل خشت
چون ملک خرد و کس نیم
دندان و دست بدم در جنگ
چون شکر و م و در کس نیم
دین و دل تو همیشه در حرب
چون ست رک و عروس نیم
بچی شده و پیش و پیش نیم
از خشمی من ترا چه حاصل
الا مدم و موش نیم

بشاید ست ز نام کردیم

چون رستم و اسکندر نیم

خنده شایسته که کردی سخن را
ان که سینه خمر و جوار
دل خنده که اقام
از جگر ملک خرد
بشاید ست ز نام کردیم
از کشت شایسته

رسوایی که کرد زان

خست سر و کینه زد

حاجی بدین و دل اف محمد
حاجی دل را سوی کعبه کویست
خاطر و انوار عقل خرد افروز
صحب جان بیدارت فضل مهر را بد
نوری از رای تو بر صد این کویست
نوی از قل تو و صد کار و مشک کویست
من که کردیم آن را هم در کس
میداد که کشت هرگاه و از شعر
کر کمان نظم را نه کرده تیر کس
آسمان زده زان رسواییست
این عجب کا نه در وطن خیر که کینه بد
در ح داران کما بر حیه کون کس
بهر سرداد حق خود فرستادم بر
مدی اندر حق و فدای مدی
هر دو را بر هر دو اندر موضع لایق
هر چه بر دست کوی دست کس
از زبان من کجا میرسد و حوار
کای از کشت و کشت صفی حیا
کو بودانی که بزدل را نشانیست
کادی را نام کس که زان کز

در تو میرا چرا دارم خود داشته خاک بر سر کن که هستی در جگر
این دوش جهان صحت نبرد کن در می مری ز جوع ای میزبان
تستیه شو شتر از دهری برین دین خیل
زهر افی خوشتر ازانی در سحر دهر

اهل ترشتر اگر نهند من بگویم که کیست میرا حق
در میان عجب کی لودک در نهاده ایکی اوسان
رکمانی و جگر و دوش صفتی میجر برق
لغزش صفت افجر لغز صفتش صفت لغزش
بلک موردش من کوفت غنای کاین میرید اسحق
پررم ، دریش میگویند که ، دلم من کوفت کاف
ری سمان اراد برین

لوکه هر که داشتی پلان که پشت بر دای قنق
لاله

سال و مهر بر زبان این سخن سخن فرقت است و جگر
رود و دوش در میزبان طرد دعوی زد و کست و شتم ناک
کشته لودم و کرجی کستم چه کستم ، دای استنطاق
طبع اهل دهران رهت
که نذار و بجز بجا تر یاق

دوش از نام مسجد ترشیز ، تفتی زنده اکای فرق
کادون سک از ان مار نیست که کستند افتد امیر اسحق

شش که من شهادت می یاف شهور چاهای میزبانی
کند ز زمین و آبیم ای میزبانی که نخر تو من غلام ای میزبانی

خواهی که ز خاک من درین حین شال انما که فوج زد شود بر تو صل

کون سک م معقیم نویس یکبیر حشر مرا صدم

میراث خود ترا بدین داده
بمن شراکت تو دین ملک انجا است که در ترا پدر من نگاهد است

عجب حق مرا ، دیش و دندلم چه بر ترشیز و دوش بر بر کون
چشم در کون کون چاک چشم نیز بر ریش و شکم کرمه و کیر کون

سز و زانی که اندرین عصرند سکه را ، العشی و زل شرف
معه است میکشند و میگویند معدلت میکنیم در افق

زن خان و فانی هبوط کرد و رم دام و خیمه

لاله

چو کرد و در وسط ریش صای بوط فغان کشید که خیرا لود

از کوشش سپید بخت بکار سردار عجب فیضی که خنک
مار سنج رنج عصب سرداری او روز خاتم که عصب سردار جنگ

ما سحر استی که شمع صال فرور در لکن شمع نه و شمع کون
اسرا لغت عس میرا لغت اسرا لغت که عیش بران کون

حساب دادن کن حساب می کردم بدان روش که ، لود و دوش
ندای ، تقیم آمد بگویند کین عرس رخ کیش که کار حساب اجناس بران
سج از ان شده ام که و کون و لود حساب سان همی کج کوه و بامون
در از حساب نبشته که بر لغت که لغت نه برین هر دم و برین چنان

منم آن که صبر خامه من شدت لرزه و طلاق کردن
 شغل مرده و کولون رزق که آمد شیر سرخ از پیر
 نام خود مست علی بناده ان ^{سک} کش اگر پری نماند حیدر کرد است
 انک لافسی ولی بشکشی حار کز خیزت می نماند خرم و طار
 بزن رشتش بشی بخوابه شمع ایچان رشتی که پیش کاذب و دار
 از درشتی و فاحی طاهر چنانکه طر عونی لطن عاری خول چو دهار
 کسیرا کتم که طاعت اندرین ^{صلو} صلیقت
 حال کور، پر پسته و میان چار
 ای مثل دوستی که کردون کرد بر بد نیستی برود رشتان به
 انکه در طرغیه ری دوستی یار فی لایه شاد و کشت جان
 ۱۸

هر که سست در صبح دهنان ده کیره کفست که دهنان این به
 اندیشیت سال تیزی جران بنود کاین کاغذ کیره بدست هان
 عسری در خط کندی چنانکه کوفی که کشته انکه کلاه کین به
 در بعد هزار حواب یک به نحو اکنون کونیت که پارت جان به
 ناری خوشای بود نیک لغت کرم نیایدن به کوفت بان
 از سحر و عمد مرصه درین فلقه قریش
 ماری قصیده را من ای کاروان به
 مرا ح کاردیه به کشتید حش کرم حش حش حش حش حش حش حش حش
 بنسچ کس ران خودت در ان کسبه که بهران موزیر حش
 ای لایه مرج کاردی عولانی به بخون کی سیک فطره عرب است
 ضعی که اداوری دهر حقیقت قره العین مپ در که در العین

بیش کبر و بیش آن کینک کرک کنده پشه ران
 بزمینک چو برنده به رخ سلک چو چشم ران
 خواجه پیرم از نور پیر حرکت خالی از شوشه و شک و شستی
 از چهره ای آن معنی را کردی چرخ چو بهایش را چو برداشتی
 کس ستون سرور در دار کوشش
 یار خیر فایه حضرت و شستی
 دانی که بود عید ای چاره سرنا چینی و هشت اواره
 از کوشش چرخ سحر در بر سر شده که در هشت اواره
 باشد به مصطفی قیام پیر بر پیرین و پیر و پیر ای پیر
 ۱۹

اوصاف اجداد مرا حشید من صنف حسد او را پیر
 صحبت من نوا ای جولا هرد چندا طشته و جوی تخی است
 نه ترا از غش کوشش به نه مرا از غش باقی کھی است
 ای شاعران و بهر جان روزگار احوال یکدگر منبشید به خبر
 چون از کی ستم پی از شمار شد بشیر نهقام برآید سرسبز
 اورا چنان خانه عزت نماند کما از رشت او شود اند جهان
 کدور نسب باشد بهشت پست حزان خزان
 شد او ز روزگار که بکن شوخ شد پیش بخورست رعد کوه شوق
 بریده نمرغش شاعر به طبع علم از بهر آنکه جو کسی کشته بدگر
 این قصه را سبک شمارید در میان این کجرا تنک مجار به در گذر
 ۲۰

هر کس بعد از وفات و پانچویں آبی را برید درین وقت از هر یک
 بعد ازین عرصه بیخواب بود و الله
 شاعر گشتی هوس کند و در کمر

شد مضبوط ملک چه نعم که متعارف
بر آفتابیه منس نام هشتاد و

چند بی شبهه و در میان اگر چه دور ملک نام هر دو است

از خور و شیر که ز می نیکین کسیر

این در دخی نرم که این کوه خنک کردید و را او را مناسبت

ان میر محمد ملک کہ نمائی خون و دیش سر کجی است

گفت که من ساک در سلطان خیمه اری درست کت سکت عجیبی

100

سر صفت هر چه در دوزخ می افتد
مردود لعین مردود تی بار کشش
بسم الله هر چه در جهنم می افتد
کوش و هرا و مردود مردود لعین

شده مراد ابراهیم شده مراد ترک حیات در ساجرا شده سکاری بنشین

با چرخ روی ارضای خویش کرد. دست دادش بر زبان در بر

الحسن سواد سخت یا ضعیف در ده
اینکه را کم و زیاد کران را کم و زیاد

کلای رنگ رنگ که پذیر طبع چون کز دلو کوی می خرد در

در پیش و عشوه نوک در دهر

دل خون کند مدح سخی که کافیه مکبظره خون کوز دن صدر

حار الکھ اعمق. باوہ اندر درکار ہمارے مسافر بہرہ ور کے لکھو اعمق کے

...

خبرنامه کار کردی یک
بیمه خری سحر و سم
دار قدوسی
دارای که در آفرین

ما از فقه و حدیث ائمه و جابر بن عبد الله

توای سربلک در عید پر شد که چون تو شوم بزیادی زاده از ادب

لقد خذ، ورحمة كنم كبرى که از منم پدر محمد و رب را در

ازدای نوبت چرند چرخ عظیم گرفته سپهر منزل

میران و قارون و رتین را در کوه شمرده است

پنی سخن ازند آید لنگ لطف قلم از مکار مست لال

سربسجده ای از اسب دی گوی

کیا عت و نوزود فیہ
ارنیش چه رود برترین

سلطان سید برادرین پا راندر کجمل سمنند حیدر

میون و سغند ما و بر بو د این سال که میرسد باقی

١٢٢٢

مضان و حبش میجو و فکر جز شربت خالی کرد

زخورد فی الحقیقت آمده مراد اول غم این است و دوم خون طکر

در صحنه صبح بخیزد زین بن
در صحنه معرب صبح بخیزد

در خاتم از کین فروز است در خاتم سپرده کین رزین

میراجیفت که آن را ز سر کوشش خود
دید و به رخ جهان بر رخسار نهادن

کل رایتی نری کی قدر در سید که نو در ملک عزت انجری مایان

ہنسوز در چمن انوار کی مجیدہ کہ شد نصیب غم و حسرت اردن

هلال اوج وجودش گشته در کونک و کیش فلک دون قادور

درین میرا چه غنی تو چای استی به سوی عالم جاوید، رشت روان
نشانده از این راه رود و زانوی خفا بر افغان

چشمه یوسف است و می رود در این ناحیه به چشمه ارم و انبوه و زاری و

هر پستل تنی که میشت رخ زردیاد
شد مات پیاده در بستر سحرگاه
فرزین صفت آنکه شاه را که کشید
را سب مرا و خود بسته سوار

من مکتوب کان شمر که شیر آریان
جمع من پیش جبهه الدار فرست
اکه که در ج غامی حسن باده
روی مرحل قهرش کرد در اوج
و اکه که کجاست درستی چشمش
مور و پیل و پشه و عقاب و قوس
شمر سواد می که کاهن در درگاه
هر تاج و مشری غلامه و دایه

قبه اوان حرم
کامفت علم لعین دایه بر عین
خرنوبان او که در دار سلوئی قدم
خرنوبان او که مارا که گوید کوفت
نظم کان و در مدح او بنویسد
عمر کان بر او بنویسد و نظم
که که پیش در دولت بگذرد
در هر شش و پنج در سینه داری کف
ای باب که درون بانی
ای بجای پستایات و کلاه صف

را اوم

من که بهشت که خلائی قیام دم در
کلب درگاه تو خاتم را نیم شرف
دار و امیدی بهشت و بهشت
ای علی میر اسیر شهر را کن دور از دست

ای صبر در پیش مجلس خود
ای نام و حسنه را کل موجود
ای آنکه از چشم خود لغعات
ابواب خدا و کشته مسعود
از شمع تو هر که یافت عین
آن چشم مسود و بهود
هر کس ضرر ترا بجای حبت
از خوشش نه بگذر و بهود
حاجات محبت را آورد

سگینه را بگو محبوه
ای خلک رهشی که بر باد
جز مده ج وشی بود من
اکه از آب بگویند
تا ز کل را از طبع چشم من
اکه صدره لعن تو بگو
پیش مدح تو نطق اکم من

از آن خمر چو ش این گشت اندر
در اندلی شکفتن نهاد و خمران
در بلع و زرد که جگر از حشر زرد
جان دینده بر و نشت از نری
سوز صبح را و باغ عروجه
که کشتن است از باغ و آستان
بر آینه و فغان از نهاد و پنهان
بر آینه و فغان از نهاد و پنهان

چنین نکاشت که افسوس برشان
آن دیند نفس من که در حشر شد
رنجها و رنج کاف و در
کوفی و در روی سخت طاول
بشسته بر بر حسنه و در

ای سروری که پیش رخ و آریان
چهران شود ملک که در و آریان
دانشم آنچه جوابم را کرده
ای نفس بخت که بغیر جوابیت
خواهم ز روی لطف تو بی رفقه
کان قطعه را از دست سلطان

اکه او بار تر و حسان
چون کمان کشته فانت فخن
سینه ام بر پیش که ده جو کف
لغت غامی تو کشته در بخت
چون زمره در کمانه کشته شوم
است با تو و با تو و کشته شوم
فلوت نظم چون تبارم
بخت جگر چه بخت و کشته شوم
آفران زان زده کوفت
جگر کشته مصمم من
دی ابرو و زخمه کوفت
ای سرو و زخمه و کشته شوم
که بنان و بخت کشته شوم
اش جویع و کشته شوم
که صبر ایم که بر تو بخت
در کسور و کشته شوم

بهر یاد اوری است در آرم
ای در یک در آرم
هر از حیف که لاه مرخان
را قضا می قضا شد بر جان
باغ خود و جگر و کشته شوم

را اوم

و در پیش دیدم که خواهری است
 و بی کرکست و خجسته
 و نام این خواب که خواب است
 می ندانم چه باشد تعبیر
 بدی چشمه در پیشگاه او
 و در سفر که قبل از این است
 حیف اتان سر پستان
 خوانی و آبش بر من از سر و چون
 آن در او که به نیست محوش
 آن بیک افکند که در بر او
 عاقبت نویسی که در او

در عایش آسمان با صد رقیق
 سپید رقیق آردیده چون بید
 با جرم از رخ سبیل دلش
 که که ارفط و رقیق آید رون
 رقیق بی که شاه دل
 ایسی که بخشد بعد میل
 از جزیره خود و کرم بخشد
 فی ورتخو از حوال من قبل
 مراد دولت شود ایسی بدم
 فی سواری من نایب تیر
 صدق که شمشیر گشت آن
 سپید و نایب ام که محفل چرا
 چه باشد ای شمشیر گشت آن
 رزقی لطف کند مشکل مرا
 خصم تو جوید و رقیق نایب
 زن کشته بایست که رقیق
 زیرا که تو هست خدای شریک
 او رقیق بناده است و رقیق

[illegible]

در خردن درینش نظر کن کمال کیفیت کادون هست درینچ زادن

مذا و اصلت بهر یارنج و نیرشت که برده اش مفت یارنج ماند
دل این چه غم رو بسبب کن ز نایب این بیت یارنج ماند

ان مشک ز صلب مس که جو کھا از زمان من ذرو غی بر تو
دیو سنی من دو بطل سارو کس من دور کس کون زن

ارنش سو بچو پیشه سودا کس چری جوی ارزه بی پردا
در بحر بهانه با پیش لاری دانی چه بود غافلش کوا

فدا و نایب یارنج من که هنوز کخته حکمت بی نایب من لراه

که که مناره مسجد بنشد در کوش بگو چه استهدان لاله الانه

هر که چون شعیب این بودی هست بابک یک حوال اندر
و انکه آن قاطع است چون این جانمندیش می بچشم و بر

امرد ز غرا بوعده کاز کاه هست از دم صبح کوش چشم براه
ازین دهنده اگر کشید پنهان جانگی باکی نبود ولی هراکن آگاه

منش ز باد و نایب یکی این مردد که زشت او نیست مرا لاله دود
منش زین من اگر کشید و جود زین کس جود شکل نه خواهد بود

ای ساری ترا فلک کرده روز توری خوران جوری پوش

ادله

روز و شب بجز توری و جوری مرده بر ماه و محشر بکند جوری

نام جوری و توری را هر یکی با شیده رفته ز جوش

عمر توری و جوری این نرا وقت کورت بند معده و دیش

هر سبب از توری و جوری مردمان را کشیده در اعوش

انکه از نام توری و جوری نشود هر کورت زن خاصوش

هر سره بدفع جوع دیک توری و جورت زده پیش

توری و جوری توانشون تر بود بر اسال پرود در پیش

توری و جوری اینچنین ازین اینهمه درید عمل کوش

از پی و جوری و جوری کس دکن زن و پسرش

مردم توری و جوری ما جانت ری رها پیش

شاد و محشر شد که ز دست تو کرده است جل عصه و چشم بر چشم

خواهم عین قدر که گوید بفرستد

کای زن مرقم طمع شاعر سوم

ارسرای شومتای بجوان میرسد شب صلاهی سجاج روز بانک الفکر

کبری نسخه مثل کریمک سند چنی که سند فیضان و دل و نص

قرص

این دشمن است که کردی طلبین
ای رفته در خلافت لاف و



مستخرج من كتاب
مكتوب في تاريخ
السلطنة العثمانية
التي كانت في
القرن السادس عشر
من قبل
مستخرج من كتاب

این کتاب متعلق دادم به محمد رضا

روز

